

گستره‌ی تحمل‌ناپذیر دیالکتیک

نقدی بر مقاله‌ی «سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک»

(نوشته‌ی کمال خسروی)

نویسنده: محمد عبادی‌فر

[بلگراد (در یک کافه)]

نیکوس به ای: درس اول اینه که یاد بگیری چطوری پولت رو خرد کنی!

[دو کارگر در کافه در حال بگو مگو با یکدیگر]

ای به نیکوس: چی میگن؟

نیکوس: دعواشون سر اینه که کی زودتر اومده بالکان، صرب‌ها یا آلبانیایی‌ها؛ و آخر نتیجه این شد که «همش تقصیر هگل بوده که بر مارکس تأثیر گذاشته».

(سکانسی از فیلم «نگاه خیره‌ی اولیس»، تئو آنجلوپولوس)

مقدمه

طی سال‌های گذشته تا به امروز برخی آثار مارکسیستی به زبان فارسی ترجمه شده‌اند که به لحاظ چارچوب نظری در دهه‌های اخیر فضای فکری و پژوهشی در باب نظریه‌ی مارکسی را تقریباً در تمامی جهان تحت تأثیر قرار داده‌اند. ویژگی مهم این نظریات با تمامی کم و کاست‌های آن‌ها (بسیاری از خطاها و کاستی‌ها توسط اندیشمندانی دیگر از همین جریان‌ها مورد نقد، اصلاح و بازبینی قرار گرفته‌اند) تلاش برای بازسازی ساختار کتاب سرمایه‌ی مارکس بر مبنای درک تازه‌ای از جایگاه دیالکتیک در آثار اوست. به‌واقع، این اندیشمندان قصد دارند که با پژوهش پیرامون دیالکتیک هگل و مارکس، مبنای بهتری برای بازخوانی عمیق‌تر نظریات مارکس و بازسازی و گسترش آن‌ها فراهم

آوردند¹؛ مبنایی که در نهایت بتواند به درک انتقادی غنی‌تری از واقعیات سرمایه‌داری معاصر خدمت کند²، و بر راه‌ها و بدیل‌های برون‌رفت از آن روشنی بباندازد. هم‌چنین این نظریه‌پردازان با وام‌گیری انتقادی از فلسفه و منطق هگل تلاش دارند، غنای نظریه‌ی مارکسی را استحکام بخشند و بنیاد فلسفی و علمی محکم و قانع‌کننده‌ای برای آن ایجاد کنند و آن را از جزمیات موجود و اقتصاددگی متعارف کنونی رها سازند. بر این مبنا آن‌ها یک گسست بنیادی را با رویکرد تحلیلی که سال‌ها رهیافت غالب در نظریه‌ی مارکسی بوده است، ایجاد کرده‌اند. چنین گرایشی در فضای فکری ایران نوپاست و امید می‌رود که در آینده جای پای خود را به صورت گسترده‌تری باز کند، تا از خلال آن درک بیشتر و عمیق‌تری از پویای سرمایه‌داری در ذهن ایجاد شود. به همین منظور ایجاد فضای انتقادی و هم‌چنین بررسی سایر آثار مرتبطی که لزوماً در این حوزه نمی‌گنجد نیز حائز اهمیت است و می‌تواند در پیشبرد و ارائه‌ی فهم اصولی‌تری از سرمایه و به تبع آن سرمایه‌داری مؤثرتر باشد. از طرفی، ارائه‌ی انتقاداتی که مبتنی بر بدفهمی و هم‌چنین عدم بررسی کامل آرای مورد بحث باشند، نه تنها گشاینده نیست، چه بسا سویه‌ای منفی و بازدارنده نیز داشته باشد. با نظر به مقدمات فوق و دغدغه‌های ذکر شده، در نوشتار حاضر تلاش شده است که یک بررسی انتقادی از مقاله‌ی «[سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک](#)» که چندی پیش در [سایت نقد اقتصاد سیاسی](#) منتشر شد ارائه گردد.

1 . به‌عنوان نمونه‌ای شاخص می‌توان از مجموعه کتاب سه‌گانه‌ی زیر یاد کرد:

R. Bellofiore and N. Taylor (eds.), 2004, *The Constitution of Capital; Essays on Volume I of Marx's Capital*.

Ch. Arthur and G. Reuten (eds.), 1998, *The Circulation of Capital; Essays on Volume II of Marx's Capital*.

M. Campbell and G. Reuten (eds.), 2002, *The Culmination of Capital; Essays on Volume III of Marx's Capital*.

و یا آثاری از این دست:

Thomas Sekine, 1986, *The Dialectic of Capital. A Study of the Inner Logic of Capitalism*, 2 volumes.

Robert Albritton, 1986, *A Japanese Reconstruction of Marxist Theory*

Tony Smith, 1990, *The Logic of Marx's Capital; Replies to Hegelian Criticisms*.

Ali Shamsavari, 1991, *Dialectics and Social Theory: The Logic of Capital*.

Christopher Arthur, 2004, *The New Dialectic and Marx's Capital*

Fred Moseley (ed.), 2005, *Marx's Theory of Money: Modern Appraisals*.

2 . در این زمینه از میان آثار متعدد مولفان جریان نظری یاد شده می‌توان برای نمونه به کتاب‌های زیر اشاره کرد:

G. Reuten and M. Williams, 1989: *Value-form and the State: The Tendencies of Accumulation and the Determination of Economic Policy in Capitalist Society*, Routledge.

Tony Smith, 2000, *Technology and Capital in The Age of Lean Production: A Marxian Critique of the "NEW Economy"*.

R. Albritton, M. Itoh, Richard Westra and A. Zuege, 2001, *Phases of Capitalist Development; Booms, Crises and Globalizations*, Palgrave.

Tony Smith, 2009, *Globalization: A Systematic Marxian Account*. Historical Materialism Books.

R. Albritton, B. Jessop and R. Westra (eds.), 2010, *Political Economy and Global Capitalism: The 21st Century, Present and Future*.

۱. درآمد

در ابتدای امر باید گفت که مقاله‌ی «سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک» به‌لحاظ شکلی به‌شدت مخدوش و آشفته است؛ بدین معنی که دو حوزه‌ی اصلی پهناوری (حوزه نخست: امر منطقی در برابر امر تاریخی و حوزه‌ی دوم: از مجرد به مشخص) که بار انسجام ساختمان صوری این نوشتار را بر عهده دارند، فاقد کارایی و مفهوم‌پردازی لازم هستند. بدون اغراق حتی می‌توان این ابرتیترها را از مقاله حذف کرد، بی‌آنکه کوچک‌ترین تغییری در ساختار آن رخ بدهد. بدین معنی که حتی می‌توان این نوشته را بدون عنوان‌ها و زیرعنوان‌های آن خواند و با انبوهی از مسائل مختلف و متنوع روبرو شد و در این راستا، نامربوط بودگی عنوان‌بندی‌ها را به وضوح حس کرد. از طرفی، این امر کار نگارنده‌ی این نقد (و به احتمال زیاد هر کس دیگر نیز که بنا داشته باشد به نقد این مقاله بپردازد) در ایجاد یک چهارچوب منسجم برای بحث درباره‌ی این نوشتار را دشوار ساخته است. با این وجود، با تلاشی مضاعف توانستم هسته‌های اصلی بحث را در چارچوبی که خواهید دید، مشخص نمایم.

از جمله آشفته‌گی‌های اساسی نوشتار کمال خسروی قرار دادن آرتور و آلبریتون و توماس سکین در یک چارچوب نظری است و این در حالی است که اساساً نمی‌توان آرتور را در این حوزه گنجانند. در اینجا لازم است اشاراتی به وجه تسمیه این «جریان» جدید داشته باشیم. خود آرتور نیز در وسعت‌بخشی به نام‌گذاری «دیالکتیک نظام‌مند» مصر نیست، بلکه او از مجموعه‌ای از جریانات اخیر تحت عنوان «دیالکتیک جدید» نام می‌برد که بیشتر معنایی سلیبی دارد تا ایجابی. او در کتابش^۳ که از قضا عنوان «دیالکتیک جدید» را برجسته می‌سازد، با اشاره به روایت فریدریک جیمسون از برآمدن گرایش جدید به هگل، اظهار می‌دارد که «گرایش جدید به هگل اساساً به بازیابی روایت بزرگ فلسفه‌ی تاریخ هگل و پیوند آن با ماتریالیسم تاریخی بی‌توجه است و به جای آن این گرایش جدید بر منطق هگل و چگونگی انطباق آن با روش مارکس در سرمایه متمرکز است. این نکته معمولاً به این صورت بیان می‌شود که هدف ایجاد دیالکتیکی نظام‌مند برای بیان منسجم مناسبات نظم اجتماعی معین یعنی سرمایه‌داری است که در تقابل با آن دیالکتیک تاریخی است که ظهور و سقوط نظام‌های اجتماعی را مطالعه می‌کند». او سپس این پرسش را طرح می‌کند که «پس چه چیزی در این دیالکتیک، جدید به شمار می‌رود؟»؛ و در امتداد آن می‌گوید «در اینجا تلویحاً مقصودم از دیالکتیک قدیم همانا مکتب دیامات قدیم [یا ماتریالیسم دیالکتیکی] است که ریشه در روایتی عامیانه از نظرات انگلس و پلخانوف دارد»^۴.

در اینجا به وضوح می‌توانیم مشاهده کنیم که هدف اصلی آرتور و بسیاری دیگر مطالعه‌ی یک کل انضمامی است، نه ظهور و سقوط و توالی تاریخی نظام‌های اجتماعی؛ یعنی مبنای حرکت مقولات در یک کل انضمامی (سرمایه‌داری) مورد بحث است. بنابراین، اگر آرتور صفت «جدید» را به این گرایش‌های مارکسی اطلاق می‌کند در واقع می‌خواهد یک تمایز با رویکردهای مسلط پیشین نسبت به دیالکتیک مارکسی ایجاد کند. از همین رو، وی اندیشمندان بسیار

۳. آرتور، کریستوفر، دیالکتیک جدید و سرمایه، ترجمه فروغ اسدیپور، تهران: نشر پژواک، ص ۱۱.

۴. همان، ص ۱۱ و ۱۲.

زیاد و کمابیش متنوعی را در این حوزه بر می‌شمارد⁵، از جمله رابرت آلبریتون، توماس سکین، جیروس باناجی، روی باسکار، مایکل الدرد، یان هانت، مایکل لیبویتز، پاتریک مورای، موشه پوستون، خیرت رویتن، مایکل ویلیامز، تونی اسمیت، برتل اولمن، علی شمس‌آوری، کارچدی و بسیاری دیگر، که حقیقتاً از سه یا چهار اندیشمندی که کمال خسروی می‌گوید بسیار بیشتر است و اگر گستره‌ی آن را وسیع‌تر کنیم⁶، بخش بزرگی از سیر اندیشه‌ی مارکس‌پژوهشی پس از جنگ جهانی دوم را در بر می‌گیرد.

آرتور می‌گوید «**روایت ویژه‌ای از دیالکتیک جدید** را که من از آن دفاع می‌کنم، **طرفداران‌اش با عنوان «دیالکتیک نظام‌مند»** می‌شناسند (علاوه بر آثار من، رجوع کنید به آثار رویتن، مایکل ویلیامز و تونی اسمیت)». در اینجا می‌بینیم که هرگز آرتور، آلبریتون و سکین را در حوزه‌ی مورد نظر خودش جا نمی‌دهد، بلکه این دو را در نحوه‌ی کاربست دیالکتیک سرمایه‌ متفاوت می‌داند. او حتی در نام‌گذاری «دیالکتیک نظام‌مند» پافشاری به خرج نمی‌دهد. در ارتباط با استفاده از اصطلاح دیالکتیک «جدید» می‌گوید: «این اصطلاح به آثاری اشاره دارد که درون مایه‌های مشترک معینی دارند، بی‌آنکه مکتب مشخصی را شکل دهند، در عوض، راه آسانی است برای گروه‌بندی اندیشمندانی با **روحي مستقل** که آشکارا در بستر فکری کنونی، فعالیت نسبتاً متمایزی انجام می‌دهند⁷». آرتور در بررسی کتاب «دیالکتیک و نظریه اجتماعی: منطق سرمایه» نوشته‌ی علی شمس‌آوری، تأکید می‌کند که این قالب جدید فکری هنوز «جریان» است و «پارادایم» نیست، چرا که هنوز در باب «شیوه‌ی حل مساله» بین آن‌ها توافقی وجود ندارد⁸.

کمال خسروی به جای در هم آشفتن آرتور و آلبریتون و سکین بسیار بهتر می‌بود که در نوشتارش، تقسیم‌بندی خود آلبریتون را سرلوحه‌ی کار قرار می‌داد و از این تقسیم‌بندی نیز در ساختمان صوری نوشتارش بهره می‌برد، تا حداقل بتواند از آشفتگی صوری نوشتارش پرهیز کند. آلبریتون بر این عقیده است که اگر چه همه‌ی این اندیشمندان در رویکردشان متفاوت‌اند، اما کریستوفر آرتور، گیرت رویتن، پاتریک مورای و تونی اسمیت، گاهی اوقات تحت حوزه‌ی «دیالکتیک نظام‌مند» قرار می‌گیرند و البته او عقیده دارد که این حوزه بسیار بیشتر و بزرگ‌تر از این چهار اندیش‌مند است. توماس سکین، استفانوس کورکولاکوس، جان بل و خود رابرت آلبریتون نیز به «رویکرد اونیو – سکین» تعلق دارند. او بر این عقیده است که رویکرد اول عمدتاً از استدلال دیالکتیکی برای تفکر مجدد در باب اقتصاد سیاسی مارکسی استفاده می‌کند، در حالی که گروه دوم بر نیاز به تئوریزه کردن منطق درونی سرمایه تأکید می‌گذارند. هم‌چنین نظریه‌پردازان رویکرد دوم از سطوح تحلیل استفاده می‌کنند، چرا که بر این عقیده هستند که **منطق درونی سرمایه** هیچ‌گاه به صورت تام و تمام در تاریخ حاضر نیست. او از اندیشمندان دیگری نام می‌برد که نمی‌توانند در این

5. همان، پاورقی ص ۹.

6. به طور کلی، درک نسبتاً گشوده‌ی آرتور از چارچوب تعریف «دیالکتیک جدید» (در برابر انواع رهیافت‌های متأثر از -یا وفادار به- «دیامات» به دیالکتیک)، این وسعت‌بخشی را مجاز می‌سازد؛ به‌طور خاص نیز برای مثال، تأکید آرتور بر همپوشانی و خویش‌اوندی نظری نزدیک با نحله‌ی مارکس‌پژوهشی «خوانش جدید مارکس» در فضای آلمانی‌زبان نیز این وسعت‌بخشی را مجاز می‌سازد.

7. آرتور، ص ۹.

8. آرتور، کریس، نقد و بررسی «دیالکتیک و نظریه اجتماعی: منطق سرمایه»، نوشته‌ی علی شمس‌آوری، ترجمه محمد عبادی‌فر. (ترجمه این نقد و بررسی به همراه ترجمه‌ی خود کتاب در آینده منتشر خواهد شد.)

دو حوزه جای بگیرند، که از جمله آنها می‌توان از برتل اولمن و موشه پوستان و نیز دیوید مک‌نالی نام برد.⁹

پیتر هیودیس نیز در مقدمه کتابش «درک مارکس از بدیل سرمایه‌داری»، آرتور رابا سکین و آلبریتون در یک طبقه‌بندی قرار نمی‌دهد. او سه نحله را از یکدیگر جدا می‌کند: (۱) نظریه‌پرداز ژاپنی کوزو اونو و پیروان او، که شامل توماس سکین، آلبریتون و جان بل هستند؛ (۲) فیلسوف آلمانی هانس گئورگ بکهاوس و نظریه‌پرداز اجتماعی آمریکایی موشه پوستان، که هر دو به شدت وام‌دار مکتب فرانکفورت هستند؛ (۳) طرفداران دیالکتیک نظام‌مند در آمریکا و اروپای غربی که شامل کریستوفر آرتور، پاتریک مورای، خیرت رویتن و تونی اسمیت هستند.¹⁰

بنابراین، آن گونه که خسروی می‌گوید، لازم نیست سکین، آرتور را از حزب دیالکتیک نظام‌مند اخراج کند، چون نه سکین به حوزه دیالکتیک نظام‌مند تعلق دارد و نه اساساً آرتور در مکتب سکین ثبت‌نام کرده است. تنها در یک جا آرتور خود را در کنار سکین و آلبریتون می‌بیند¹¹ و آن‌هم در **نوع کاربست** منطق هگل برای تحلیل است. یعنی از منظر آرتور کسانی مانند اسمیت، رویتن و مک‌کارنی بر این عقیده‌اند که **مواجهه‌ی هگل / مارکس** باید در سطح نظریه‌ای **ماهیتاً اجتماعی** انجام شود، به ویژه باید در برابر فلسفه‌ی حق هگل قرار گیرد، اما آرتور می‌گوید من به گروه متفاوتی تعلق دارم که شامل مورای، پوستان، سکین و آلبریتون نیز می‌شود. این افراد **مواجهه‌ی هگل / مارکس** را در سطحی **هستی‌شناختی** بررسی می‌کنند¹². یعنی تنها در **نوع مواجهه‌ی مارکس با هگل** (هستی‌شناسی جامعه‌ی سرمایه‌داری، که در بیان هگل بازتاب فلسفی یافته است) این دو دسته در کنار هم قرار می‌گیرند.

کمال خسروی می‌توانست رویکردهای فوق و به ویژه تقسیم‌بندی آلبریتون را در نوشتارش مورد بررسی قرار دهد، آغازگاه‌های آن‌ها را بکاود، نوع دیالکتیک کاربردی‌شان را شناسایی کند و از خلال آن، به نقد آن‌ها بپردازد. این‌که جملاتی از آرتور و آلبریتون و سکین و بقیه را، آن‌هم به شکلی آشفته و بی‌سامان، در برابر هم قرار دهیم، این‌که از نگاه آلبریتون به آرتور نقد وارد کنیم (که به دو نحله‌ی متفاوت تعلق دارند) و یا برعکس، سکین و آلبریتون را از دید آرتور ببینیم و از لابلا‌ی نوشتارها پوزخندهای سکین بر آرتور را مشاهده کنیم، حقیقتاً رویکردی صحیح و علمی برای مواجهه با مسائل مطروحه نیست و از اعتبار روش‌مندانه ساقط است. بدون شک در دیدگاه تمامی اندیشمندانی که در این حوزه قلم می‌زنند و می‌کوشند با اتکا به هگل مارکسیسم را از «روش تحلیلی» که سال‌های سال روش غالب در نظریه‌پردازی مارکسیستی بوده نجات دهند، تفاوت وجود دارد که البته این ناشی از نوع دیالکتیک کاربردی، چه به لحاظ هستی‌شناختی در ارتباط با منطق هگل و چه به لحاظ روش‌شناختی و شناخت‌شناسی است. به بیان دیگر، در این فضای انتقادی، اندیشه‌ی آسان‌گیر و فاقد روش جایی ندارد و آسمان و زمین به هم دوختنی نیست. در زیر به بررسی شماری از استدلال‌های محتوایی کمال خسروی می‌پردازم و نشان می‌دهم که این‌گونه استدلال‌ها نه فقط آشفته که نادرست هم هستند.

9. Albritton, Robert (2003), *Introduction: The Place of Dialectics in Marxian Political Economy*, in *New Dialectics and Political Economy*, ed. Robert Albritton & John Simoulidis, Palgrave Macmillan., XIX.

10. هیودیس، پیتر، *درک مارکس از بدیل سرمایه‌داری*، ترجمه حسن مرتضوی، فریدا آفاری، تهران: نشر روزبهان، ۱۳۹۴.

11. آرتور، *دیالکتیک جدید و سرمایه*، ص ۱۸.

12. همان، ص ۱۸.

۲. در باب نظام‌مندی

از آنجا که واژه‌ی انگلیسی System در زبان فارسی به صورت متعارف به نظام ترجمه می‌شود و Systemic به معنای نظام‌وار، در اینجا من به زعم خودم لزومی نمی‌بینم که Systematic را به دستگاه‌مند ترجمه کنم، چرا که همین واژه‌ی نظام‌مند برای خود بسیار گویا و رساست.

خسروی می‌نویسد: «بنابراین اگر **دستگاه‌مندی** قرار است مرده‌ریگ منطق هگلی باشد، آنگاه بدیهی است که نقد دیالکتیک هگلی به منطق کانت در دستگاه‌مند بودن یا نبودن آن، به عنوان ساختمانی رفیع و رشک‌برانگیز از پیوند هوش‌ربای عناصر یک کل در جامه‌ای استعلایی نیست، بلکه نقد به **ایستایی** این مقولات است، نقد است به این که چرا این مقولات پویایی ندارند، چرا پیوستگی‌شان به یک‌دیگر ناشی از حیات و حرکت آن‌ها نیست، چرا این زندگی و پوییش درون‌ماندگار نیست و چرا بر دگرگونی‌های ذاتی و منقلب شدن تضادها استوار نیست. تا همین جا، به نظر من اگر قرار باشد صفت ممیزی، منطق و دیالکتیک هگل را از منطق استعلایی کانتی جدا کند، **مایه‌ی انتقادی و انقلابی** آن است، نه **دستگاه‌مندی‌اش**. بنابراین، نه فقط طرد توالی تاریخی، بلکه حرکت خودپوی مقولات است که از دیدگاه **گرایش** دستگاه‌مند نیز، مبنا و اساس کار قرار می‌گیرد»¹³.

حقیقت این است که به دلیل گستردگی متن‌ی که بین جمله‌ی پایانی و قسمت بالایی متن وجود دارد، و در نتیجه به دلیل اغتشاش معنایی حاصل از آن، دریافتن پیام اصلی نویسنده آسان نیست. اصولاً در بافتار نوشته‌ی بالا، یافتن ارتباطی درون‌متنی بین «دیالکتیک نظام‌مند» و نقد هگل بر کانت دشوار است. ظاهراً آن‌چه خسروی می‌گوید این است که نقد هگل بر کانت «نقد به **ایستایی** این مقولات است، نقد است به این که چرا این مقولات پویایی ندارند، چرا پیوستگی‌شان به یک‌دیگر ناشی از حیات و حرکت و آن‌ها نیست، چرا این زندگی و پوییش درون‌ماندگار نیست و چرا بر دگرگونی‌های ذاتی و منقلب شدن تضادها استوار نیست». به واقع خسروی در متن بالا تلاش دارد بین نظام‌مندی (در روش) و «مایه‌ی انتقادی و انقلابی دیالکتیک هگل» یک جدایی «تحلیلی» ایجاد کند. چنین چیزی بدین معناست که می‌توان مضمون یا به‌عبارتی اجزا و مفاهیم دیالکتیک هگلی را بدون توجه به نظام‌مندی درون‌ماندگارشان بررسی کرد. هم‌چنین این حرف متضمن نتیجه‌ی دیگری نیز هست و آن این که دیالکتیک و منطق هگل جنبه‌ی انتقادی و انقلابی دارد و این نظام‌مندی‌اش است که اصولاً آن را از حالت انتقادی و انقلابی خارج می‌کند.

اساساً نمی‌توان نقد هگل بر کانت را که (بنا به نظر خسروی) ناشی از ایستایی و عدم تحرک و نیز عدم پوییش درون‌ماندگار مقولات کانتی است، از نظام‌مندی‌اش جدا کرد. و دقیقاً نقد هگل بر کانت بر مساله‌ی نظام‌مندی نیز صحه می‌گذارد. نقد هگل بر کانت را بررسی می‌کنیم.

هگل می‌گوید: «اولاً فلسفه‌ی انتقادی [کانت] ارزش مفاهیم فاهمه را که در متافیزیک استفاده شده (و هم‌چنین در سایر علوم و بازنمودهای متعارف به کار برده می‌شوند) کندوکاو می‌کند. اما این نقد، به محتوا یا به **رابطه‌ی خاصی**

13. خسروی، کمال، سیکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک: معاصران و چشم‌اندازها، نقد اقتصاد سیاسی، ص ۸.

که این تعین‌های اندیشه‌ای در مقابل هم دارند توجه نمی‌کند؛ در عوض، آن‌ها را بنا به تضاد عینیت و سوپراکتیویته به طور کلی بررسی می‌کند ...»¹⁴. چیزی که برای هگل اهمیت دارد «این رابطه‌ی خاص تعین‌های اندیشه‌ای با هم» است و فلسفه‌ی انتقادی از منظر هگل این تضاد را گسترش می‌دهد. هگل در ادامه می‌گوید: «اما فلسفه‌ی انتقادی این تضاد را به نوعی گسترش می‌دهد که تجربه در تمامیت خود، یعنی هر دو عنصر، به سوپراکتیویته تعلق دارد و چیزی جز چیز در خود، در تقابل با سوپراکتیویته باقی نمی‌ماند»¹⁵. در واقع بنیاد اصلی فلسفه‌ی انتقادی و کانت دقیقاً در دوآلیسم نهفته در آن است و مزیت دیالکتیک هگلی با اتکا به ضرورت منطقی استنتاج مقوله‌ای از مقوله‌ی دیگر و ارتباط آن با یک تمامیت، در عبور از این «روش تحلیلی» و هضم کردن «دوآلیسم» نهفته در آن است. اما آیا استنتاج ضروری مقولات در یک تمامیت، نظام‌مندی نیست؟ «صورت‌های اندیشه باید در خود و برای خود بررسی شوند. آن‌ها خود ابژه و نیز فعالیت ابژه هستند؛ آن‌ها خودشان به بررسی خود می‌پردازند و باید حدود خویش را برای خود تعیین و کاستی‌هایشان را در خود مشخص کنند. این همان فعالیت اندیشه‌ورزی است که کمی دیگر با نام دیالکتیک بررسی می‌شود... این فعالیت را نباید چنان تلقی کرد که گویا از بیرون، موجب تأثیر گذاشتن بر تعین‌های اندیشه‌ای می‌شود. بر عکس باید آن را امری درون‌ماندگار در تعین‌های اندیشه‌ای خود دانست»¹⁶. هم‌چنین «تحقیق کانت درباره‌ی تعین‌های اندیشه اساساً دچار این ضعف است که آن‌ها نه در خود، بلکه فقط از این منظر بررسی شده‌اند که آیا سوپراکتیو هستند یا عینی»¹⁷.

کانت از مقولات دوازده‌گانه‌ی خود نام می‌برد، ولی هیچ‌گونه کوشش حقیقی برای استنتاج آن‌ها از یک‌دیگر نکرد و دلیلی هم نداشت چنین کند، زیرا مقولات برای او صرفاً اصولی برای معرفت انسان بودند. او دوازده مقوله را به عنوان حقایق دوازده‌گانه عرضه کرد، بدون اینکه ضرورتی منطقی را بین آن‌ها مشخص کند. در واقع در اینجا، ما با دوازده اصل روبرو هستیم و این امر بر خلاف شرط کلی بودن و وحدت است. اگر این مقولات واحدهایی جدا از هم باشند صرفاً کثرتی بی‌وحدت‌اند؛ اما اگر هر مقوله‌ای منطقاً متضمن مقوله‌ای دیگر باشد، دیگر نمی‌توان آن‌ها را واحدهایی جدا از هم دانست، چرا که آن‌ها با یک‌دیگر پیوستگی دارند و نظامی هم‌بسته و تجزیه‌ناپذیر را تشکیل می‌دهند. هگل مقولات بسیاری را علاوه بر مقولات دوازده‌گانه‌ی کانت ایجاد کرد؛ اما آن‌ها در جدایی از یک‌دیگر و در رابطه‌ای بیرونی از یک‌دیگر قرار ندارند، بلکه هر کدام از آن‌ها به صورت منطقی از دیگری استنتاج می‌شود و سرانجام هگل نشان می‌دهد که همه‌ی این مقولات همچون کلی یگانه، وحدتی خودپیدا و خودسامان دارند¹⁸. در اینجا به وضوح می‌توان مشاهده کرد که نه تنها هگل بر ضرورت استنتاج منطقی مقولات تأکید می‌کند، بلکه این مقولات با ایجاد یک کل خودسامان و خودپیدا، نظام‌مندی را آشکار می‌سازند. به این ترتیب نمی‌توان این نظام‌مندی را از پویایی و ارتباط درونی آن‌ها با یک‌دیگر جدا و تفکیک کرد. در این صورت اگر قرار باشد دیالکتیک نظام‌مند «مردم‌ریگی از منطق و فلسفه‌ی هگل باشد»، و این چنین تأکیدی بر ضرورت منطقی استنتاج مقولات از یک‌دیگر،

14. هگل، گ، ویلهلم، دانشنامه علوم فلسفی: علم منطق، ترجمه حسن مرتضوی، تهران: نشر لاهیتا، ص ۱۵۵.

15. همان، ص ۱۵۶.

16- همان، ص ۱۵۶ و ۱۵۷، افزوده‌ها. هگل در اینجا به وضوح عنوان می‌کند که حرکت دیالکتیکی حرکتی درون‌ماندگار است و از بیرون نمی‌تواند هدایت شود.

17. همان، ص ۱۵۷، افزوده‌ها.

18. استیس، والتر، فلسفه‌ی هگل، جلد اول، ترجمه حمید عنایت، تهران: امیرکبیر، ص ۱۱۱.

حامل پویایی و عدم ایستایی باشد (خود نویسنده در بیان نقد هگل بر کانت، در واقع اذعان می‌کند که منطق هگل بر پویایی و عدم ایستایی مقولات دلالت دارد)، و پویش درون‌ماندگار مقولات نیز دلالت بر نظام‌مندی باشد، من به‌زعم خودم نه تنها تأکید بر نظام‌مندی دیالکتیک را ایراد نمی‌دانم، بلکه از آن استقبال می‌کنم.

آرتور می‌گوید: «در بحث‌های مربوط به دیالکتیک، اغلب اوقات آن را فرآیندی **تاریخی** می‌دانند؛ در واقع غالباً آن را به نوعی علیت فاعلی تقلیل می‌دهند، می‌گویند به همان شکل که علت «معلول» را ایجاد می‌کند، تضاد هم‌راه‌حلی را ایجاد می‌کند»¹⁹. با این توصیف می‌توان گفت که اصولاً ممکن است دیالکتیکی وجود داشته باشد، اما به شکلی که این نحله آن را مورد بررسی قرار می‌دهد نباشد، بلکه فرایندی تاریخی باشد و همین امر مبنای تمایز دیالکتیک «جدید» از دیالکتیک قدیمی یا «تاریخی» است. بنابراین، اگر چه ممکن است این عنوان منتقدانی داشته باشد، اما دست‌کم واجد معنایی فلسفی است، و ابداً بی‌مسمی و نامربوط نیست. «ویژگی این آثار این است که به یک **کل معلوم** می‌پردازند و نشان می‌دهند این کل چگونه خود را بازتولید می‌کند، به این ترتیب **نظم دادن** به مقولات به هیچ رو با جمع‌بندی **زنجیره‌ی تاریخی علیت** تعیین نمی‌شود، بلکه شرح و بیان آن‌ها متکی بر ارزیابی‌های **نظام‌مند** است»²⁰. آرتور ادامه می‌دهد که «نظام‌مندی امری مربوط به ذات است که در آن موضوع تحقیق یک **تمامیت** است»²¹. آرتور حتی در کتاب‌اش شرحی از معنای نظام ارائه می‌دهد. او بیان می‌کند که «با این که مقولات واحدهای هستی‌شناختی را مشخص می‌کنند، و به این ترتیب برای قابل فهم شدن فعلیت، لازم‌اند، خود آن‌ها باید کل منسجمی را تشکیل بدهند، یا به سخن دیگر به هم وصل باشند. ... پس وظیفه‌ی **دیالکتیک نظام‌مند**، سازمان دادن به چنین نظامی از مقولات در توالی معینی است که یکی از دیگری به طور منطقی استنتاج می‌شود»²². این دیالکتیک هم‌چنین **ایجابی و انتقادی** نیز هست. «... مقولات عالی‌تر حقیقی‌ترند، زیرا از مقولات اولیه ساده‌تر و مجردتر، جامع‌ترند. پس به نظر می‌رسد که دیالکتیک نظام‌مند ضرورتاً سرشت ایجابی دارد که در آن تمامی مقولات مورد بررسی در پرتو جایگاه‌شان در کلیت نظام، به اعتبار دست می‌یابند، و این کلیت از راه درک مقولات، خود حقیقت خویش را تضمین می‌کند»²³. در واقع، وجه ایجابی بودن با حرکت به سمت مقوله‌های مشخص‌تر نشان می‌دهد که چگونه سرمایه با حرکت خودپوی خود می‌تواند کل ساختمان اقتصادی جامعه را تابع حرکت خود سازد و این **گرایش** را دارد که تمامی حوزه‌های مستقل را تحت چتر خود بگنجاند. این ماهیت حرکت دیالکتیکی سرمایه است که سرشتی ایجابی دارد.

اما این دیالکتیک ماهیتی **انتقادی** نیز دارد. «دیالکتیک صرفاً ایجابی نشان می‌دهد که سرمایه، چگونه تمامی عناصر زندگی اقتصادی را تابع شکل‌های خود می‌کند و با تسخیر عرصه‌ی ارزش مصرفی و شکل دادن به آن، به قدرت مطلق تبدیل شود. جنبه‌ی انتقادی دیالکتیک نشان می‌دهد که سرمایه در سویه‌ی ارزش مصرفی با دو **دگر** مواجه است که **نمی‌تواند به شکلی هگلی** و به نحو موجهی ادعا کند که صرفاً جنبه‌هایی از خویشتن آن به شمار می‌روند.

19. آرتور، دیالکتیک جدید و سرمایه، ص ۹۱.

20. همان، ص ۹۲.

21. همان، ص ۹۲.

22. همان، ص ۹۳.

23. همان، ص ۱۱۰.

دگر بیرونی سرمایه طبیعت است که سرمایه با سرعت وحشت‌آوری در حال نابودی آن و در واقع نابودی مبنای مادی خویش است. پرولتاریا، این مخلوق سرمایه، دگر درونی سرمایه است که بالقوه قادر به واژگون کردن آن است²⁴». آرتور هم‌چنین عنوان می‌کند که تنها از راه کنش انقلابی علیه سرمایه است که پرولتاریا خود را همچون یک طبقه برای خود تکوین می‌بخشد. ... او بعد از برشمردن موقعیت‌های ویژه‌ای که کارگران بر علیه یک‌دیگر عمل می‌کنند (مثلاً کنش کارگران سفیدپوست علیه سیاه‌پوست، کارگران پروتستان علیه کاتولیک، مرد علیه زن) عقیده دارد که «تنها سرنگونی سرمایه، منفعت عام و کلی است که می‌تواند از منافع خاص یاد شده پیشی گیرد؛ علاوه بر این تنها واقعیت دائمی است، زیرا ظهور اشرافیت کارگری و موارد دیگری از این دست، منوط به تقارن‌های ویژه در تکامل سرمایه‌داری است²⁵». بنابراین، دیالکتیک مورد استفاده‌ی آرتور نه تنها می‌تواند تکوین سرمایه و حرکت خودپوی آن را توضیح دهد، بلکه انتقادی نیز هست؛ به این معنا که سرمایه از پس رفع دگرهای بیرونی و درونی خود بر نمی‌آید. و اینکه «سرنوشت انقلابی پرولتاریا امری گریزناپذیر یا مکانیکی نیست که بر پرولتاریا حادث شود، بلکه ضرورت آن، نتیجه‌ی دیالکتیک خردورزی از منظر پرولتاریاست، که توسط هویت معین آن از لحاظ عینی تعریف می‌شود²⁶».

۳. سرمایه به مثابه‌ی سوژه‌ی خودمختار

این که سرمایه به مثابه‌ی سوژه‌ی خودمختار عمل می‌کند، بدیهی‌ترین بخش از نوشته‌های مارکس است که کمتر کسی درباره‌ی آن تردیدی دارد و سکین و آلبریتون نیز از این امر مستثنی نیستند. در خود آثار مارکس و بسیاری از شارحان او به قدر کافی بر این نکته تأکید شده است. نویسنده‌ی مقاله‌ی «سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک» در صفحه‌ی ۱۱ مقاله‌ی خود به نقل از آرتور می‌نویسد:

«من با مارکس ۱۸۴۳، ۱۸۵۷ و ۱۸۷۲ موافقم که هگل رابطه‌ی بین اندیشه و هستی را وارونه کرده است. ابتکار من این است که مدلل کنم سرمایه نیز واقعیتی وارونه است با منطقی متناظر با منطق هگل²⁷».

به این نقل قول بعداً می‌پردازیم. نویسنده در پاورقی شماره ۱۶ مقاله‌ی خود به نقل از سکین و در انتقاد از تطابق

24. همان، ص ۱۱۰. علاوه بر آرتور که در اینجا از هگل گسست می‌کند، آلبریتون نیز سه انتقاد را به هگل وارد می‌سازد: (۱) گرایش به معنوی کردن بیش از حد مادیت؛ او می‌گوید که ماده سرسختانه در برابر اندیشه مقاومت می‌کند و به نظر می‌رسد که حتی پس از کوشش‌های بسیار هم فقط تا حدی قابل شناخت باشد. منتسب کردن خصلت‌های انسانی به خدایی که فرار است جهان را در همسویی با بهترین صفات ما هدایت کند، اگر چه موجب تسلی خاطر باشد، یقیناً توهمی انسان‌مدارانه است؛ (۲) گرایش به ادغام کردن امر منطقی و امر تاریخی؛ از منظر آلبریتون چنین درکی از روح، به عنوان چیزی که هم در تاریخ و هم در فلسفه رخنه می‌کند، قادر نیست تنوع و ویژگی معین اندیشه‌ی فلسفی در تاریخ، و از این رو این امکان را که شاید چیزی بیش از «یک فلسفه در مراحل گوناگون خویش» داشته باشد، درک کند. دیدگاه هگل در اینجا به ساده‌انگاری مهبیی دچار می‌شود که او را می‌دارد تاریخ را انکشاف ایده بداند، (۳) گرایش به تصور پایانی هماهنگ برای تاریخ؛ هگل برای روح قدرتی قائل است که می‌تواند ماده را به سمت انکشاف قابلیت‌هایش سوق دهد، انکشافی که به هماهنگی کاملی ختم می‌شود و این، از تاریخ مفهومی غایت‌گرا می‌سازد، به این معنا که غایت هنگامی فرا می‌رسد که تمامی قابلیت‌های ایده محقق شود، یعنی زمانی که جهان به منزلگاه راحت و شفاف خرد انسانی تبدیل شده باشد. (رابرت آلبریتون، دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی، ترجمه فروغ اسدپور، تهران: نشر پژوه، ص ۱۲۱ - ۱۲۰).

25. همان، ص ۳۲۹ - ۳۲۸.

26. همان، ص ۳۳۲.

27. خسروی، سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک، ص ۱۱.

کامل بین سرمایه و منطق هگل، می نویسد: «بنابراین یک جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب، که منطق درونی سرمایه‌داری را می‌سازد، می‌تواند به نحو تمام و کمال به مثابه‌ی کلیتی خودراهبر و خودآفرین به نمایش گذارده شود». وی سپس ادامه می‌دهد «منظور از دیالکتیک سرمایه یا آنچه گرایش دیالکتیک دستگاه‌مند می‌نامد، منطق خود - تبیین‌کننده‌ی سرمایه است؛ در اینجا سرمایه هم سوژه است و هم ابژه²⁸». این واقعیت که سرمایه سوژه‌ای است که عاملان انسانی را ابژه‌واره می‌کند به دفعات و به صورت‌های گوناگونی توسط مارکس بیان شده است. مارچلو موستو در مقاله‌ای تحت عنوان «بازبینی مفهوم بیگانگی مارکس²⁹»، که در آن سیر تحول مفهوم بیگانگی را در نحله‌های مختلف مورد بررسی قرار می‌دهد، نوشته‌ای از مارکس در **گروندریسه** را نقل می‌کند:

«شرایط عینی کار زنده به صورت ارزش‌هایی **جدا و مستقل** ظاهر می‌شوند که در تضاد با ظرفیت کار زنده به مثابه‌ی وجود عینی است ... شرایط عینی ظرفیت کار زنده به عنوان چیزی که دارای موجودیتی مستقل است فرض می‌شود، به صورتی که عینیت یک سوژه‌ی متمایز از ظرفیت کار زنده و به صورتی مستقل در برابر آن قرار می‌گیرد؛ از این رو بازتولید و تحقق، یعنی گسترش این شرایط عینی، در همان حال بازتولید و تولید جدید خود آن‌ها، به عنوان ثروت سوژه‌ی بیگانه‌ای است که بی‌اعتنا و مستقل در برابر ظرفیت کار قرار می‌گیرد. آن‌چه که بازتولید و جدیداً تولید می‌شود نه تنها حضور شرایط عینی کار زنده، بلکه حضور آن‌ها به عنوان ارزش‌هایی مستقل است، یعنی ارزش‌هایی که متعلق به یک سوژه‌ی بیگانه است و در برابر ظرفیت کار زنده قرار می‌گیرد. شرایط عینی کار، یک موجودیت **سوبژکتیو** کسب می‌کند که در مقابل ظرفیت کار زنده قرار می‌گیرد - سرمایه به سمت سرمایه‌داری چرخش می‌کند³⁰».

واضح‌تر از این نمی‌شود به این امر اذعان کرد که مارکس در واقع شرایط عینی کار را موجودیتی سوبژکتیو می‌داند که در برابر ظرفیت کار زنده قرار می‌گیرد. رویکرد اونو - سکین - آلبرتون این وضعیت را در **حالت سرمایه‌داری ناب** (نه واقعیت انضمامی و تاریخی، چون آن‌ها بر این عقیده‌اند که سرمایه‌داری ناب صرفاً منطق حرکت درونی سرمایه را نشان می‌دهد و در سطح تاریخ هیچ‌گاه نمی‌تواند این حالت تام و تمام را پیاده کند، چرا که همیشه با مقاومت‌هایی روبروست)، رویه‌ای تام و تمام می‌دانند و آن را «شی‌شدگی مطلق» می‌نامند.

هم‌چنین مارکس در «**نتایج فرآیند بی‌واسطه‌ی تولید**»، به صورت مفصلی در باب بیگانگی حرف می‌زند. «حاکمیت سرمایه‌دار بر کارگر، حاکمیت اشیاء بر انسان، کار مرده بر کار زنده، محصول بر تولیدکننده است» و هم‌چنین «در نتیجه‌ی جابه‌جاسازی بهره‌وری اجتماعی کار به ویژگی‌های مادی سرمایه، شخصیت‌یافتگی اشیاء و شی‌شدگی اشخاص به صورت واقعی وجود دارد³¹».

باز هم می‌توانیم از مدخل «نتایج فرآیند بی‌واسطه‌ی تولید» شاهد بیاوریم.

«به صورت عکس، کار تنها زمانی به کار مزدی تبدیل می‌شود که شرایط عینی خود آن، به صورت **نیروهای**

28. همان، پاورقی شماره ۳۱.

29. موستو، مارچلو، **بازبینی مفهوم بیگانگی مارکس**، **نقد اقتصاد سیاسی**، ترجمه محمد عبادی‌فر، ۱۹.

30. همان، به نقل از گروندریسه، ص ۱۹.

31. همان، نقل شده از «نتایج فرآیند بی‌واسطه‌ی تولید»، ص ۱۹.

خودمختار، ویژگی‌هایی بیگانه، ارزشی که برای خود وجود دارد و خود را حفظ می‌کند، به صورت خلاصه به عنوان سرمایه در برابر آن قرار گیرند. اگر سرمایه، در جنبه‌های مادی‌اش، یعنی در ارزش‌های مصرفی که سرمایه هستی خود را در آن‌ها دارد، برای موجودیتش وابسته به شرایط عینی کار باشد، این شرایط عینی باید به صورت همزمان، به شکل صوری، در برابر کار، به عنوان نیروهای بیگانه، خودمختار، به عنوان ارزش مبتنی بر کار عینیت یافته قرار بگیرد که با کار زنده به عنوان ابزار صرف برخورد می‌کند³².

مارچلو موسستو بعد از بیان نوشته‌ای از فصل «بت‌وارگی کالا» در کاپیتال عنوان می‌کند که «دو عنصر در این تعریف خط تمایز واضحی بین تصور مارکس در باب بیگانگی و تصور اکثر نویسندگانی که این جا مورد بحث قرار گرفتند ترسیم می‌کنند. اول، مارکس بت‌وارگی را نه به مثابه‌ی مساله‌ای فردی، بلکه پدیده‌ای اجتماعی، نه به مثابه‌ی امری مربوط به ذهن، بلکه نیرویی واقعی درک می‌کند؛ شکل مشخصی از سلطه که خود را در اقتصاد بازار در نتیجه‌ی دگرگونی ابژه‌ها به سوژه‌ها، برقرار می‌کند³³ ...». این نوشته‌ها متضمن چه معنایی است؟ مگر غیر از این است که سرمایه به مثابه‌ی سوژه‌ای خودمختار عمل می‌کند؟ مگر نه این است که منطق درونی سرمایه در صورتی که بدون عوامل بیرونی مورد تأمل قرار بگیرد می‌تواند به مثابه‌ی سوژه‌ای عمل کند که منجر به ابژه‌واره کردن سوژه‌ها گردد؛ همان گونه که خود مارکس هم در **گروندریسه** و هم در **کاپیتال** (بت‌وارگی کالا) و هم در **دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴** (به تعبیری هم در ۱۸۴۴ و هم ۱۸۵۷ و هم ۱۸۶۷) به انحاء مختلفی بر این امر تأکید کرده است. (باید خاطر نشان کرد که مباحثات بسیاری حول این امر وجود دارد که آیا در روند تبیین بیگانگی در دست‌نوشته‌ها و سیر آن تا سرمایه، تفاوتی ماهوی رخ داده است یا نه³⁴)

۴. لوکاچ و مکتب فرانکفورت

۴.۱. لوکاچ

اما برسیم به بحث‌های ژرف، پردامنه و درخشان خودبیگانگی نزد لوکاچ، و فرانکفورت و مزاروش و دونایفسکایا³⁵. در اینکه این بحث‌ها (به ویژه مزاروش) پردامنه، درخشان و به ویژه ژرف‌اند تردیدی نیست، و من نیز عمیقاً به این امر باور دارم. اما چیزی که برای من قابل فهم نیست این است که چرا این‌ها ژرف هستند و «آن‌ها» نیستند. برای فهم این مساله، نخست به صورت مختصر اندیشه‌های دو دسته از فهرست فوق را مورد بررسی قرار می‌دهیم؛ یعنی

32. همان، ص ۲۰.

33. همان ص ۲۲.

34. در این خصوص - در ادبیات فارسی زبان - به عنوان نمونه نگاه کنید به:

اسدپور، فروغ، **پیرامون مقوله‌ی کار و تولید در دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ و سرمایه** (با نقدی بر دیدگاه لوچیو کولتی)،

کارگاه دیالکتیک. همچنین به موسستو، مارچلو (۱۳۸۹)، **گروندریسه‌ی کارل مارکس**، ترجمه حسن مرتضوی، تهران: نشر نیکا، ۱۲۱ - ۹۳.

35. برای جلوگیری از اطلاعاتی کلام در اینجا تنها دیدگاه لوکاچ و مکتب فرانکفورت مورد بحث قرار گرفته است. خسروی در صفحه ۱۰ مقاله‌اش می‌نویسد: «این روایت از بیگانگی انسان و تابع و اسیر سوژه‌ی قدر قدرت سرمایه شدن او، با همه‌ی سوز و گدازی که گفته می‌شود، چیزی نیست جز پی‌آمد شیوه‌ی استدلالی که به رکن دوم خود یعنی سوژه‌ی خودمختار نیازمند است. به نظر من این نسخه‌ی بی‌رمق که همچون خاطره‌ای غبارآلود یادآور بحث‌های ژرف، پردامنه و درخشان خودبیگانگی (از لوکاچ گرفته تا رابا دونفسکایا و مکتب فرانکفورت و مزاروش) است و» در اینجا می‌خواهیم نشان دهیم که در واقع تفاوت اینها با دیالکتیسن‌های نظام‌مند چیست.

لوکاچ و مکتب فرانکفورت.

آلبريتون در یکی از مقالاتش³⁶ با اشاره به مقاله‌ی «شی‌وارگی و آگاهی پرولتاریا» از لوکاچ، آرای او را در موارد زیر بسیار پر اهمیت می‌داند: «بازشناسی رابطه‌ی نزدیک بین هگل و ماركس، اهمیت تفکر دیالکتیکی در به چالش کشیدن شیوه‌ی تفکر دوآلیستی، فرمالیستی و تحلیلی، اهمیت جایگاه اجتماعی برای توسعه‌ی اشکال معین آگاهی یا شناخت، اهمیت تلاش برای گسترش میانجی‌های بین نظریه و عمل در جهت واژگونی سرمایه‌داری و مباحث گسترده در باب نیروهای شی‌کننده‌ی سرمایه‌داری که شامل تأثیر آن‌ها بر ایدئولوژی سرمایه‌داری است³⁷». آلبريتون در کتاب «دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی» مفهوم شی‌وارگی لوکاچ را مورد بررسی قرار می‌دهد و تفاوت درک لوکاچ و خودش را بیان می‌کند. او ابتدا پرسشی از لوکاچ مطرح می‌کند مبنی بر اینکه «مبادله‌ی کالایی همراه با پیامدهای ساختاری‌اش تا چه اندازه قادر به تأثیرگذاری **تام و تمام** بر سپهر بیرونی و درونی حیات اجتماعی است؟³⁸». آلبريتون عنوان می‌کند که لوکاچ از شی‌وارگی استفاده می‌کند تا از آن تمامیتی بسازد که از آگاهی پراکنده و آشفته تشکیل شده است، تمامیتی که فقط هنگامی تخریب شده و بار دیگر یکپارچه بنا خواهد شد که پرولتاریا سوژه – ابژه‌ی نوعی **غایت‌مندی مطلق** شود. از منظر آلبريتون «تمامیت مورد نظر لوکاچ در وهله‌ی نخست **تمام تاریخ بشری** است که در نهایت به آگاهی پراکنده و آشفته‌ای منتهی می‌شود که در مرکز آن شی‌وارگی است. تمامیت لوکاچ تمامیتی فرهنگی است، به این معنا که ابژه‌ی آن آگاهی جمعی است. مساله‌ی لوکاچ اثری است که بت‌وارگی کالا بر **تمامیت** فلسفه‌ی بورژوازی می‌گذارد³⁹». لوکاچ عنوان می‌کند: «برای ساختار کالایی .. ضروری است که در تمامی جنبه‌های جامعه رخنه کند و آن را در تصویر خودش از نو قالب‌بندی کند». و نیز «کالا زمانی می‌تواند در ذات غیر مبهم‌اش فهم شود که تبدیل به مقوله‌ای کلی در جامعه به مثابه‌ی یک کل شود⁴⁰».

آلبريتون در اینجا نقل قولی را از لوکاچ می‌آورد:

«انسان در جامعه‌ی بورژوازی با واقعیتی مواجه می‌شود که به وسیله‌ی خود او (به‌مثابه‌ی طبقه) ساخته شده است که در برابر او به مثابه‌ی پدیده‌ای طبیعی که با او بیگانه است پدیدار می‌شود؛ او تماماً در معرض **قوانین** این واقعیت است، فعالیت او محدود به بهره‌کشی عمل سفت‌وسخت قوانین فردی برای منافع فردگرایانه است. اما حتی اگر **کنشی** برای او باقی بماند، ماهیتاً به مثابه‌ی ابژه‌ی رخدادهاست، نه سوژه⁴¹».

به عقیده‌ی آلبريتون، این گفتاورد، دلالت‌هایی بنیادی برای هر گونه نظریه‌ی عاملیت در جامعه‌ی سرمایه‌داری دارد. به دلیل سفت‌وسخت بودن نیروهای اقتصادی، مقابله با آن‌ها به مثابه‌ی اعمالی غیرعقلانی پدیدار می‌شود. به عبارت دیگر، شی‌وارگی ما را وادار می‌کند که مسئولیت زندگی اقتصادی خودمان را رها کنیم و به جای آن کنش‌های

36. Albritton, Robert (2003), Superseding Lukács: A Contribution to the Theory of Subjectivity, in Marxian Political Economy, in New Dialectics and Political Economy, ed. Robert Albritton & John Simoulidis, p. 60.37.

37. Ibid, 60.

38. آلبريتون، رابرت، دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی، ترجمه فروغ اسدیپور، تهران: نشر پژواک، ص ۵۶.

39. همان، ص ۵۷.

40. Albritton, , p. 62.

41. Ibid, p. 62.

خودمان را به تلاش‌های فردی در راستای حداکثرسازی مطلوبیت‌ها در مطابقت با قوانین آهین سرمایه‌داری محدود کنیم. علاوه بر این، طبق نظر لوکاچ، تحت چنین شی‌ءوارگی تام و تمامی، اگرچه هنوز هم می‌توانیم عمل کنیم، کنش ما همیشه نوعی واکنش است یا بهتر است بگوییم، عمل یک سوژه‌ی ابژه‌واره است. در واقع، لوکاچ بر این عقیده است که نیروی شی‌ءکننده‌ی سرمایه‌داری چنان نیرومند است که ما در مقام ابژه، و نه سوژه قرار می‌گیریم، مگر این‌که بتوانیم در یک روش جمعی قدرتمند در جهت واژگونی شی‌ءوارگی عمل کنیم. از منظر آلبریتون، «حتی اگر تاحدی این استدلال لوکاچ را بپذیریم، به نظر می‌رسد که یکی از گام‌های ابتدایی در پیوند دادن نظریه‌های سرمایه با نظریه‌های عاملیت، جستجوی شیوه‌هایی است که شی‌ءوارگی بنا به آنها هم عاملیت ما را از بین می‌برد و هم می‌سازدش، و از این رو مساله‌ی کلیدی برای چنین پروژه‌ای از منظر لوکاچ حل **معمّاگونه‌گی ساختار کالایی است**».

اما آلبریتون می‌پرسد «در چه راه‌هایی، تا چه حدی و با چه پیامدهایی کالایی‌سازی حوزه‌های گوناگون زندگی ما را از مذهب گرفته تا اقتصاد، از ورزش تا سیاست، در بر می‌گیرد؟ چگونه امیال و هویت‌های ما، چه زن چه مرد، چه دگرجنس‌گرا چه همجنس‌گرا، چه فقیر چه غنی، چه سیاه چه سفید، چه جهان سوم چه جهان امپریالیست و چه مناطق روستایی یا شهری به وسیله‌ی کالایی‌سازی شکل می‌گیرد و هدایت می‌شود؟» از منظر آلبریتون «کالایی‌سازی طبیعتاً تا حدی از تمامی این رویه‌ها و هویت‌ها عبور می‌کند، و تا حدی نیز می‌تواند بنیادهای گوناگونی برای هم‌بستگی ایجاد کند»⁴².

آلبریتون، اصطلاح «شی‌ءوارگی» را هم‌چون اصلی‌ترین مقوله در **هستی‌شناسی اقتصادی** سرمایه‌داری به کار می‌برد. او مفهوم «بت‌وارگی کالا» را تنها در موارد معرفتی‌ای که ساختار عمیق شی‌ءشده‌ی سرمایه آن‌ها را ایجاد می‌کند به کار می‌برد؛ در حالی که از نظر وی (آلبریتون) «به نظر می‌رسد که از دیدگاه لوکاچ بت‌وارگی اصطلاحی پایه‌ای‌تر است و شی‌ءوارگی در نتیجه‌ی فلسفی بت‌وارگی ظاهر می‌شود»⁴³.

از منظر لوکاچ شی‌ءوارگی هم‌چون مرکز آگاهی پراکنده‌ای است که تضادهای درونی‌اش این امکان را ایجاد می‌کنند که پرولتاریای در حال خودشناسی آن را واژگون کند. اما از منظر آلبریتون نیروی شی‌ءکننده‌ی سرمایه اگرچه قدرتمند است، اما درجه‌ی تأثیر آن بر قلمروهای گوناگون حیات اجتماعی متغیر بوده، و منوط است به این‌که تا چه اندازه قلمروهای مزبور با اقتصاد پیوند یافته‌اند و سپهر اقتصاد تا چه اندازه با منطق اقتصادی سرمایه شکل گرفته است. «**تمامیت** نزد رویکرد اونیو- سکین، در وهله‌ی نخست اشاره‌ای است به جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب، تمامیتی به شدت محدود که هرگز نمی‌تواند خود را به نحوی تجربی متجلی کند، از این رو تنها برای جهت‌دهی به سطوح انضمامی‌تر تحلیل به کار می‌آید»⁴⁴. آن‌جا که لوکاچ بر نقش مرکزی «تمامیت» در نظریه‌ی مارکسیستی تأکید می‌ورزد، چنین عنوان می‌کند که تمامیت «مقوله‌ای است که به بنیادی‌ترین شکلی نظریه‌ی مارکسیستی را از شیوه‌های بورژوازی نظریه‌پردازی جدا می‌کند، و بنیادی‌ترین تمامیت، همانا تاریخ جهان شمولی است که انقلاب سوسیالیستی غایت آن است»⁴⁵. اما آلبریتون می‌گوید «من با این صورت‌بندی لوکاچ موافق نیستم، فکر نمی‌کنم

42. Ibid, p. 63.

43. آلبریتون، دیالکتیک و واسازی در اقتصاد سیاسی، ص ۵۷.

44. همان، ص ۵۸.

45. همان، ص ۵۹.

تاریخ **غایت** بزرگی داشته باشد (اگر هم داشته باشد ما نمی‌دانیم چیست)، در ضمن فکر نمی‌کنم تاریخ **تمامیتی** را شکل بدهد، دست کم نه در آن معنای سفت و سخت که آن را دارای **اصول وحدت‌آفرین** می‌داند⁴⁶. بنابراین، به وضوح دیده می‌شود که در جایی که لوکاچ به دنبال این است که مبادله‌ی کالایی تا چه حدی می‌تواند به صورت تام و تمامی بر **سپهر درونی و بیرونی** حیات اجتماعی تأثیر بگذارد، آلبریتون از همان ابتدا عنوان می‌کند که هیچ‌گاه نمی‌تواند به صورت تام و تمام حیات اجتماعی را از آن خود کند، چرا که سرمایه در سطح انضمامی همیشه با مقاومت روبروست. این تأثیر تام و تمام تنها در سطح جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب، یعنی منطق درونی سرمایه وجود دارد، جایی که سرمایه به صورت دیالکتیکی تمامی عرصه‌های اقتصادی را از آن خود می‌کند. اما این امر تنها در سطح نظریه‌پردازی وجود دارد، تا بتوان چگونگی حرکت سرمایه را شناسایی کرد؛ و در سطح انضمامی، گرایش‌های برآمده از جهت‌دهی منطق درونی سرمایه را تنها می‌توان در ترکیب با دیگر نیروهای برآمده از سپهرهای فرا-اقتصادی مشاهده کرد.

لوکاچ در کتاب «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، اصطلاح «شی‌وارگی» را برای توصیف پدیده‌ای که به موجب آن فعالیت کار به مثابه‌ی چیزی عینی و مستقل در برابر انسان قرار می‌گیرد و از خلال قوانین خودمختار بیرونی بر انسان‌ها مسلط می‌شود، به کار می‌برد. موسسو عقیده دارد که نظریه‌ی لوکاچ به صورت ماهوی تشابه زیادی با نظریه‌ی هگل دارد، چرا که او شی‌وارگی را به مثابه‌ی امری ساختاری درک می‌کرد. لوکاچ بعدها (۱۹۶۷) پیش‌گفتاری را به همراه این کتاب منتشر ساخت، که نوعی خودانتقادی بود و در آنجا توضیح می‌دهد که «**تاریخ و آگاهی طبقاتی از این حیث که در آن بیگانگی برابر با عینیت یافتگی است، از هگل پیروی می‌کند**»⁴⁷.

۴.۲. مکتب فرانکفورت

مارکوزه بیگانگی را به معنای دقیق کلمه با عینیت‌یافتگی یکسان می‌دید، نه تجلی آن در رولبط تولید سرمایه‌داری. وی در مقاله‌ای که به سال ۱۹۳۳ منتشر ساخت، چنین عنوان کرد که **مشخصه‌ی ناگوار کار**⁴⁸ نباید صرفاً به شرایط مشخصی در عملکرد کار، **ساختاربندی اجتماعی - فنی کار**⁴⁹ نسبت داده شود، بلکه باید به مثابه‌ی یکی از ویژگی‌های بنیادی آن مورد توجه قرار گیرد. وی در مقاله‌ای با عنوان «**در باب بنیاد فلسفی مفهوم کار در اقتصاد**» می‌گوید:

«در کار کردن، کارگر همیشه **همراه با چیز است**: چه یک نفر در کنار دستگاه قرار بگیرد و طرح‌های فنی را ترسیم کند، چه مرتبط با رویه‌های سازمانی باشد، چه در باب مسائل علمی پژوهش کند و چه به مردم آموزش دهد و غیره. در فعالیت‌اش، او به خود اجازه می‌دهد که به وسیله‌ی **چیز** هدایت شود، خود را تحت کنترل درآورد و از قوانین آن تبعیت کند، حتی زمانی که او بر ابژه‌اش مسلط است... در هر حالت، او با خودش نیست... او با چیزی غیر از خود

46. همان، ص ۶۷.

47. موسسو، بازبینی مفهوم بیگانگی مارکس، ص ۳.

48. همان، ص ۶.

49. همان، ص ۶.

است - حتی زمانی که این عمل، زندگی فرضی آزادانه‌ی او را برآورده و تکمیل کند. این امر خارجیت‌یابی و بیگانگی وجود انسانی ... اصولاً قابل حذف نیست⁵⁰».

مارکوزه هم‌چنین در کتاب «اروس و تمدن» می‌گوید:

«... نه تنها کار مزدی، بلکه کار در حالت عام، کار کردن برای آپاراتوسی است که آن‌ها {اکثریت بزرگی از جمعیت} آن را کنترل نمی‌کنند، بلکه به عنوان قدرت مستقلی عمل می‌کند که افراد اگر می‌خواهند زندگی کنند، باید آن را تأیید کنند. هر چه تقسیم‌کار تخصصی‌تر می‌شود، کار بیگانه‌تر می‌شود ... آن‌ها کار می‌کنند ... در حالت بیگانگی، فقدان رضایت و نفی اصل لذت⁵¹».

مارچلو موستو در خوانش خود از این دیدگاه مارکوزه، بر آن است که حتی اگر تولید مادی به صورت منصفانه و عقلانی سازماندهی شود، «هرگز نمی‌تواند سپهر آزادی و رضایت باشد... بلکه تنها سپهر خارج از کار است که آزادی و کمال را تعریف می‌کند به همین ترتیب بدیل مارکوزه نزدیک شدن به چشم‌انداز نیچه‌ای دیونیزوسی است: یعنی آزادسازی اروس⁵²». بنابراین، از منظر مارکوزه اصولاً فراگذری از بیگانگی امکان‌پذیر نیست و چنین درکی به نظر می‌رسد که فاصله‌گیری از تفکر مارکس است. بدین ترتیب، سرنوشت محتوم بشر است که در چنبره‌ی بیگانگی گرفتار باشد و رهایی از آن اگر امکان‌پذیر باشد، مقوله‌ای یوتوپیایی است (نظریه‌ی بازی)⁵³.

هورکهایمر و آدورنو نیز به همین ترتیب اما به گونه‌ای دیگر مقوله‌ی بیگانگی را نظاره می‌کنند. آن‌ها نظریه‌ای در باب بیگانگی عمومیت‌یافته را بسط دادند که از کنترل اجتماعی تهاجمی و دست‌کاری نیازها از طریق رسانه‌های گروهی ناشی می‌شود. در کتاب «دیالکتیک روشن‌گری» آن‌ها استدلال کردند که «منطق تکنولوژیک، منطق سلطه نیز هست. این ماهیت قهری جامعه است که از خود بیگانه شده است⁵⁴».

بر این اساس، آن‌گونه که از دیدگاه‌های سه متفکر مهم مکتب فرانکفورت، به ویژه مارکوزه، بر می‌آید آن‌ها اصولاً بیگانگی را سرشت‌نشان کار در حالت عام می‌دانند؛ این بدین معنی است که اصولاً نمی‌توان کار را به نحوی سازماندهی کرد که بتواند از بیگانگی درگذرد. حتی در جامعه‌ی سوسیالیستی که کار به صورت مستقیم اجتماعی است نیز این بیگانگی حی و حاضر در عرصه حضور دارد و فعالیت انسان‌ها را کنترل می‌کند.

پس مشاهده می‌کنیم که دیدگاه‌های مکتب فرانکفورت در خصوص بیگانگی چنان «ژرف»‌اند، که انسان حتی

50. همان، ص ۶.

51. همان، ص ۷.

52. همان، ص ۷.

53. برای مارکوزه، یک منفیت‌بنیادی در فعالیت کار وجود داشت که متعلق به ماهیت اکید وجود انسانی بود. از منظر موستو نقد بیگانگی تبدیل به نقد تکنولوژی و کار در حالت عام می‌شود و العای آن تنها در لحظه‌ی بازی ممکن می‌شود، یعنی هنگامی که مردم می‌توانند به نوعی از آزادی دست یابند که آن‌ها در فعالیت مولد انکار نمی‌کرد: «در یک پرتاب توپ، نسبت به نیرومندترین دستاورد کار فنی، بازیکن می‌تواند به صورت نامحدود آزادی بیشتری در برابر عینیت‌یافتگی به دست آورد (موستو به نقل از مارکوزه، ص ۶). به این ترتیب از منظر مارکوزه نقد بیگانگی دیگر مستقیماً متوجه روابط تولید سرمایه‌داری نبود، و تأملات او در باب تغییر اجتماعی بسیار بدبینانه بود به طوری که طبقه‌ی کارگر را در بین سوژه‌هایی قرار داد که در دفاع از نظام عمل می‌کنند.

54. موستو، ص ۸.

نمی‌تواند سر خود را از چاه بیگانگی بیرون برد، تا به دنبال فریادرسی برای نجات خود، ندا سر دهد.

حال باید این سؤال نویسنده (کمال خسروی) را در اینجا تکرار کرد که «کجاست آن نقطه‌ی سحرآمیز ارشمیدسی، بیرون از حوزه‌ی بیگانگی و شی‌وارگی، تا من اهرم سوژه بودنم را بدان تکیه دهم و این جهان را بغلطانم؟»⁵⁵.

این در حالی است که آلبریتون (یکی از «آنها» که از نظر خسروی درکش از این مقولات به ژرفا یا اصالت نظرات اندیشمندان یاد شده نیست)، درست به دلیل اتکایش به نظریه‌ی اونو- سکین درباره‌ی «سرمایه‌داری ناب»، و به واسطه‌ی بهره‌گیری از روش‌شناسی «سطوح تحلیل» اونویی، نه فقط قادر است خطا و خطر نهفته در رویکرد لوکاچ به بیگانگی (و بسط منطقی آن تا مرحله‌ی انکار سوژگی از سوی اندیشمندان مکتب فرانکفورت) را تشخیص دهد، بلکه به خوبی قدرت شیء‌کننده و بیگانه‌ساز سرمایه و منطق اقتصاد کالایی را در ابعاد واقعی آن قرار می‌دهد، طوری که دیالکتیک سرمایه، به‌ضرورت حیات درونی خود، جای مهمی نیز برای مقاومت و کنش سوژه باقی می‌گذارد. تفاوت مهم مساله در این است که در حالی که لوکاچ و نظریه‌پردازان مکتب فرانکفورت در مواجهه با مقوله‌های بیگانگی و شی‌وارگی هر یک به طریقی از مارکس دور می‌شوند، رویکرد اونو- سکین قادر است در همین زمینه درک عمیق‌تری از رهیافت مارکس ارائه کند، و بدین ترتیب بر انسجام درونی و قوت نظریات مارکس صحه بگذارد.

۵. واقعیت وارونه

حال به نقل قولی بازگردیم که در ابتدای این نوشتار بدان اشاره کردیم، یعنی یکی از فرازهایی که نویسنده (خسروی) از زبان آرتور نقل کرده بود:

«من با مارکس ۱۸۴۳، ۱۸۵۷ و ۱۸۷۲ موافقم که هگل رابطه‌ی بین اندیشه و هستی را وارونه کرده است. ابتکار من این است که مدلل کنم سرمایه نیز واقعیتی وارونه است با منطقی متناظر با منطق هگل.»

نویسنده با ذکر این نقل قول، رویکرد آرتور را به این دلیل که تناظری با منطق هگل دارد مورد نقد قرار می‌دهد. پیش از هر چیزی بیایید همین نقل قول (یعنی گفته‌ی آرتور) را با گفته‌ای از خود نویسنده (ک. خسروی) که در درس‌گفتارهای سال‌های پیش او ایراد شده است (متن این درس‌گفتار تحت عنوان «درباره‌ی نقد فلسفه‌ی حق هگل مارکس» در سایت نقد اقتصاد سیاسی بازنشر شده است)، مقایسه کنیم:

«ما اینجا می‌خواهیم ادعا کنیم که در هر یک از این دو زمینه به دو دلیل بحث مارکس فراتر از این دو نقد است. در رابطه با فویرباخ بحث مارکس به وارونگی رابطه موضوع و محمول خلاصه نمی‌شود، بلکه مارکس می‌پذیرد که این وارونگی در جایی واقعاً مادیت پیدا کرده است. جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعاً جامعه‌ای است که کل، جزء را تعیین می‌کند. این واقعاً جایی است که انتزاع تعیین‌کننده افراد است. ایده واقعاً تعیین‌کننده ماده است. پس به این ترتیب، بحث مارکس در تفاوت یا در فرارفتن‌اش از فویرباخ این است که نه تنها رابطه‌ی موضوع و محمول در هگل وارونه است، بلکه می‌گوید جامعه‌ی سرمایه‌داری جامعه‌ای است که این وارونگی در آن واقعی است و وجود دارد»⁵⁶.

55. خسروی، سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک، ص ۱۱.

56. خسروی، کمال، درباره‌ی «نقد فلسفه‌ی حق هگل» مارکس، تارنمای نقد اقتصاد سیاسی.

طبعاً این نقل قول را باید هماهنگ با کل متن حاوی آن خواند؛ اما آنچه در این گفتاورد مهم است آن است که نویسنده در فراز فوق همان مضمونی را تایید می‌کند که آرتور در گفتاورد مورد نقد نویسنده (فراز برجسته‌شده‌ی اول) بیان کرده است. اما با کمال شگفتی، این بار نویسنده (خسروی) در نقد دیالکتیسیسم‌های نظام‌مند، با استهزای گفته‌ی آرتور، به‌واقع گفته‌ی خودش (در درس گفتار بازنشر شده‌اش) را انکار می‌کند. اگرچه در اینجا آرتور از سرمایه حرف می‌زند و کمال خسروی از سرمایه‌داری (و این خود واجد تفاوت‌های مهمی است)، اما در اینجا تغییری در اصل بحث ایجاد نمی‌کند، چرا که:

آرتور می‌گوید: «... موافقم که هگل رابطه‌ی بین اندیشه و هستی را وارونه کرده است. ابتکار من این است که مدلل کنم سرمایه نیز واقعیتی وارونه است با منطقی متناظر با منطق هگل»؛

و در بخشی از گفتاورد خود نویسنده می‌خوانیم: «... بحث مارکس در تفاوت یا در فرارفتن‌اش از فویرباخ این است که نه تنها رابطه‌ی موضوع و محمول در هگل وارونه است، بلکه می‌گوید جامعه‌ی سرمایه‌داری جامعه‌ای است که این وارونگی در آن واقعی است و وجود دارد».

یعنی، همانند آرتور که می‌گوید «موافقم که هگل رابطه‌ی بین اندیشه و هستی را وارونه کرده است»، خسروی نیز می‌گوید «... رابطه‌ی موضوع و محمول در هگل وارونه است...». در ضمن با مطالعه‌ی کل درس گفتار یادشده از نویسنده در می‌یابیم که اساساً موضوع و محمول از منظر نویسنده در نقد مارکس بر هگل همان اندیشه و هستی است. پس تا این‌جا تفاوتی در میان نیست.

آرتور در ادامه می‌گوید: «سرمایه نیز واقعیتی وارونه است با منطقی متناظر با منطق هگل». خسروی نیز در گفتاورد ذکر شده می‌گوید: «جامعه‌ی سرمایه‌داری، جامعه‌ای است که این وارونگی در آن واقعی است و وجود دارد».

آرتور هم‌چنین در قسمتی از نوشتاری که بر انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب‌اش نگاشته، چنین می‌گوید: «سرمایه به دلیل پیش‌شرط‌های هستی‌شناختی‌اش ابژه‌ای ایده‌ای است که از طریق وارونگی ایجاد می‌شود و خود را از طریق واقعیت مادی که شکل‌هایش را حمل می‌کند، تحقق می‌بخشد»⁵⁷.

خسروی نیز در بخشی از فراز نقل شده می‌گوید: «جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعاً جامعه‌ای است که کل، جزء را تعیین می‌کند. این واقعاً جایی است که انتزاع تعیین‌کننده افراد است. ایده واقعاً تعیین‌کننده ماده است» (ابژه‌ای ایده‌ای).

بدین ترتیب، نویسنده پا را از آرتور و آلبریتون هم فراتر می‌نهد و به ندای خطاب‌گر اعظم آلتوسر پاسخ مثبت می‌دهد و می‌گوید: «جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعاً جامعه‌ای است که کل، جزء را تعیین می‌کند». در حالی که این درک که «کل، جزء را تعیین می‌کند»، شبیه بحث‌های اصحاب فرانکفورت است و در نتیجه‌ی نهایی خود به «بستار و تمامیت»ی دست می‌یابد که در تاریخ متحقق شدنی نیست. چه، تضادهای کار و سرمایه را پنهان می‌دارد و از این گذشته، مبتنی بر یک علیت کل‌نگر (holistic) غیردیالکتیکی است. به‌واقع، چنین درکی از شیء‌وارگی بر مفهوم ساختار آلتوسری استوار است؛ در این‌جا ساختار بدل به مقوله‌ای عام می‌شود؛ بدین معنا که موجب وحدت همه‌ی اجزا و تمامیت‌های اجتماعی می‌شود. از این رو، گزاره‌ی «کل، جزء را تعیین می‌کند»، لاجرم متضمن بلعیده شدن تمامی عاملیت‌های

اجتماعی است. چنین نگرشی خواه‌ناخواه حامل دترمینیسم ساختاری سفت‌وسختی است، که قطعاً در تناقض با داعیه‌های نویسنده در خصوص «ماتریالیسم پراتیکی» است.

اما این که چرا خسروی رویکردی را که خود جای دیگری مورد تأیید قرار داده است، نزد آرتور در خور سرزنش و استهزاء می‌یابد، معمای است که به نظر می‌رسد تنها ناشی از نوع ذهنیت و سوگیری خود وی نسبت به این گرایش یا جریان (به تعبیر نویسنده: «دیالکتیک دستگامند») باشد، که البته خاستگاه این سوگیری خاص تهاجمی پر من پوشیده است.

اکنون به سراغ مبحثی می‌رویم که بی‌تردید هسته‌ی اصلی نوشته‌ی کمال خسروی را تشکیل می‌دهد؛ این بحث در واقع، شرح و بسط فشرده‌ای از دیالکتیک مورد نظر نویسنده را عرضه می‌کند.

۶. دیالکتیک مبتنی بر «چیزی خارج از آن»

برای شروع بحث ابتدا جملاتی را از مقاله‌ی «سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک» نقل می‌کنیم که برای پیشبرد بحث ضروری است. هدف از نقل این جملات این است که خواننده تا جای امکان، از رفت‌وآمدهای مکرر برای رجوع به نوشته‌ی اصلی و استدلال‌های ارائه شده در آنجا تا حدی بی‌نیاز گردد. اما طبیعی است که برای اینکه شائبه‌ای مبنی بر برش دل‌خواهی جملات از نوشته‌ی اصلی پیش نیاید، در هر صورت رجوع به متن اصلی اکیداً توصیه می‌شود.

یکم: «مساله‌ی تعیین کننده و اصلی این است که در دیالکتیک منطقی - تاریخی، چه آن‌جا که توالی مقولات، متناظر با توالی تاریخی تلقی می‌شود و چه آن‌جا که به وجود واقعی تاریخی شیوه‌ی تولید کالایی ساده باور دارد، مبنای استدلالی ترتب و توالی مقولات چیزی بیرون از رابطه‌ی مفهومی خود مقولات با یک‌دیگر است. این سنگ بنای دیالکتیک دستگامند یا دستگامندی دیالکتیک دستگامند است...» و در ادامه می‌نویسد: «بنیاد استدلال آرتور و بنیاد دیالکتیک دستگامند بر این است که رابطه‌ی بین مقولات و مبنا و محرک استدلال، عامل و عنصری است در خود مقولات». (خسروی، ص ۶).

دوم: «توالی منطقی مقولات در کاپیتال مارکس، در بازنمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، آن‌گاه که نه تنها با اتکاء به امکان مفهومی مقولات، بلکه با اتکاء به سرشت هستی‌شناسانه‌ی یکتای آن در سرمایه‌داری فهمیده می‌شود، آنگاه که در حرکت از مجرد به مشخص، همزمان راز انتزاعات پیکریافته را فاش می‌کند، تاریختی را که گوهر این دیالکتیک است، آشکار می‌سازد: استدلال منطقی کلید فهم امر تاریخی می‌شود» (خسروی، ص ۱۳).

سوم: نویسنده (کمال خسروی) در صفحه‌ی ۱۸ مقاله‌اش دو سؤال را طرح می‌کند که ما نیز به ضرورت پیشبرد بحث عیناً در اینجا می‌آوریم:

سؤال اول: «چرا یک مقوله‌ی مجردتر می‌خواهد گامی به سوی مقوله‌ی مشخص‌تر بردارد؟ نیروی محرک‌اش چیست؟ این حرکت تطوری به اعتبار چه چیزی صورت می‌گیرد؟ به اعتبار قابلیت‌هایی که در خود مفهوم‌اند، یا به اعتبار چیزی خارج از آن؟»

سؤال دوم: «این حرکت تا به کجا ادامه خواهد یافت؟ تا بی‌نهایت؟ یا این که در جایی، در نقطه‌ای، در سطحی به

نویسنده در امتداد دو سؤال فوق چنین ادامه می‌دهد:

«... اگر در اینجا [دیالکتیک هگلی] نتیجه در مقدمات حاضر نیست، غایت و نهایت و نقطه‌ی پایان از پیش مقدر و معلوم است» (خسروی، ص ۱۸).

چهارم: «از نظر آرتور، نیاز یک مقوله‌ی مجردتر به برداشتن یک قدم به سوی مقوله‌ی مشخص‌تر **نقص یا نقصان** یا **عدم کفایت** آن است. **این پاسخ سؤال اول**. پس بدین ترتیب پاسخ سؤال دوم هم داده شده است: این حرکت، زمانی به پایان می‌رسد که دیگر نقص یا نقصانی وجود نداشته باشد» (خسروی، ص ۱۸).

[سؤال اول و دوم بالاتر ذکر شده‌اند.]

پنجم: «بنابراین، شیوه‌ی بازنمایی مارکس هم حرکتی است در اندیشه، از مجردترین مقوله آغاز می‌کند و به سوی مشخص‌ترین سطح پیش می‌رود. اکنون دو سؤالی را که از آرتور داشتیم در برابر دیالکتیک مارکس هم می‌گذاریم: گذار به اعتبار ظرفیت خود مفهوم صورت می‌گیرد، یا چیزی **خارج از آن؟** پاسخ: چیزی **خارج از آن: رابطه‌ای که در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یکدیگر دارند؟**» (خسروی ص ۱۹).

ششم: «درست است که در شیوه‌ی بازنمایی مارکس هم، نتیجه در پایان، بعد از همه‌ی گذارها و بعد از عبور از حلقه‌های میانی حاصل می‌شود، اما این حاصل شدن تنها بدین معنا و به این دلیل است که تنها از طریق این سیر تطوری مقولات و عبور از حلقه‌های میانی است که می‌توانیم به راز و رمز واقعیتی که در برابر دیدگاه ما بود، به راز و رمز آن چه پشت عریانی پنهان شده بود، و به ساز و کارها و بالقوه‌گی‌های دگرگونی و زوالش پی ببریم. به یک اعتبار می‌توان گفت که **نتایج در مقدمات حاضراند**، اما در سطح تجربیدی عام‌تر، **بدون غنای تعینات مشخص و انضمامی** و در عین حال فریفتارانه و پنهان‌گرانه» (خسروی، ص ۱۹).

جملات نقل شده ضمن اینکه هسته‌ی اصلی بحث کمال خسروی درباره‌ی دیالکتیک را نشان می‌دهند، درون خود حاوی تضادهایی هستند که در ادامه‌ی گفتار قصد بررسی این تضادها را داریم.

ابتدا، گفتار پنجم نقل شده در بالا را مورد بررسی قرار می‌دهیم. در اینجا ظاهراً نویسنده می‌کوشد نشان دهد که در حالی که مقولات نزد آرتور پویایی لازم برای گذار به یکدیگر را از ظرفیت خود مفاهیم کسب می‌کنند، این پویایی در کاپیتال مارکس از واقعیت مادی (جامعه‌ی مدرن بورژوازی) سرچشمه می‌گیرد.

در ادامه می‌خواهم توجه خواننده را به عبارت قدری آشفته‌ی زیر از نویسنده جلب کنم، جایی که در جمله‌ی نخست از اعتبار ظرفیت خود مفهوم می‌پرسد و سپس در جمله‌ی بعدی از «رابطه‌ای» که معلوم نیست چه چیزهایی «در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یکدیگر دارند» حرف می‌زند. خسروی می‌نویسد: «گذار به اعتبار ظرفیت خود مفهوم صورت می‌گیرد، یا چیزی **خارج از آن؟** پاسخ: چیزی **خارج از آن: رابطه‌ای که در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یکدیگر دارند**». حدس می‌زنم که پرسش نویسنده‌ی جمله‌های بالا این است که آیا گذار از مفهومی به مفهوم دیگر از قابلیت درونی خود مفهوم / مقوله ناشی می‌شود، یا این که به سبب روابطی است که مفاهیم / مقولات در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یکدیگر دارند؟ در پاسخ باید گفت وقتی برابر ایستای پژوهش جامعه‌ی بورژوازی است، بدیهی است

که روابط مادی موجود در جامعه‌ی بورژوازی - که در مقولات بازتاب یافته‌اند - محرک پویای آنها در ساحت عرضه داشت/ بازسازی واقعیت‌اند. اما باید به نکته‌ی ظریفی در این میان دقت کرد. آن هم این که در اینجا از سوی با کلیت آشفته‌ی «جامعه‌ی سرمایه‌داری» روبرو هستیم (همان که مارکس در گروندریسه از آن سخن گفته است)، و از سوی دیگر با بازسازی ساختارهای اصلی هستی‌شناختی این جامعه در هیئت روابط درونی و ضروری مقولات با یکدیگر. از این رو، در تفکر دیالکتیسیسم‌های نظام‌مند نیز این مبنای مادی (جامعه‌ی بورژوازی) است که راه را برای طرح مقولات فراهم می‌کند و این جمله یعنی «رابطه‌ای که در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یکدیگر دارند»، نمی‌تواند ناقص نحوه‌ی عرضه‌داشت مقولات در رویکرد دیالکتیسیسم‌های نظام‌مند باشد.

در منطق هگل نیز این‌گونه است: چون برابری او اندیشه است، در نتیجه رابطه‌ای که این مقولات برای بازسازی این قلمرو با یکدیگر برقرار می‌کنند محرک پیشروی مقولات است. مساله‌ی اصلی اما این است که این رابطه از چه جنسی است؟ آیا آن‌ها با یکدیگر رابطه‌ای درونی و دیالکتیکی دارند؟ یا نه، این رابطه، رابطه‌ای تحلیلی است؟ (که این به معنای آن است که پیوند بین مقولات بیرونی است، نه درونی). فکر می‌کنم نویسنده (ک. خسروی) به خوبی می‌داند که اگر آن‌ها ارتباط درونی با یکدیگر نداشته باشند، یعنی به صورت **تحلیلی** از یکدیگر منفک باشند، کل بازنمایی دیالکتیکی مارکس زیر سؤال می‌رود. چرا که روش تحلیلی مبتنی بر بیرونی بودن رابطه‌ی مقولات با یکدیگر در حالت تجرید از وضعیت انضمامی است و همین سبب می‌شود که حرکت آن‌ها به سوی وضعیت انضمامی از نبود حلقه‌های میانی در رنج باشد (اقتصاد سیاسی کلاسیک). پس، رابطه‌ی بین این مقولات اگر قرار است دیالکتیکی و نه تحلیلی باشد، باید درونی و ضرور باشد. اما آیا می‌توان این امر را به عنوان امری «خارج از آن»، در نظر گرفت؟ یعنی آیا رابطه‌ی ضرور و درونی که مقولات در جامعه‌ی بورژوازی با یکدیگر دارند، امری بیرون از این مقولات است؟ معنای این حرف چیست؟ چرا وقتی رابطه‌ی بین مقولات در عرضه‌داشت مارکس، دیالکتیکی یعنی درونی و ضرور است، باید آن را همچون امری خارج از این قلمرو (که ناظر بر این است که دیالکتیک از بیرون هدایت می‌شود و در نتیجه، درون‌ماندگار بودن حرکت مقولات را زیر سؤال می‌برد)، یعنی قلمرو عرضه‌داشت، فهم کرد؟ «چیزی خارج از آن»، چگونه دیالکتیک را هدایت می‌کند؟ اگر دیالکتیک، در معنای مد نظر هگل را که در عالی‌ترین شکل آن صورت‌بندی شده است، پیش‌فرض بگیریم، اصولاً چیزی «خارج از آن» نمی‌تواند محرک دیالکتیک باشد. چرا؟ برای این که در سطح بازسازی مفهومی «امر خارجی» هستیم. یعنی ساختارهای اصلی واقعیت بیرونی را در مفهوم و حرکت مقولات و روابط درونی و ضروری آنها با یکدیگر، فراچنگ می‌آوریم و به این معنی از مرحله‌ی پژوهش فراتر رفته‌ایم. در ضمن باید پرسید اگر دیالکتیک به واسطه‌ی امری بیرونی هدایت می‌شود، چرا باید از مجرد به مشخص برود؟ رابط بین «خارج از آن» و حرکت مقولات چیست؟ به باور من در اینجا درک کمال خسروی از رابطه‌ی بین درون و بیرون دچار اغتشاش جدی است، که رفع آن مستلزم توجه عمیق‌تری به بحث‌های مربوط به روش دیالکتیکی است.

در **جمله‌ی ششم** نویسنده می‌گوید که «به یک اعتبار نتایج در مقدمات حاضرند...». اگر نتایج در مقدمات حاضرند چرا «چیزی خارج از آن»، باید مقدمه را به نتیجه رهنمون شود؟ به نظر می‌رسد که این استدلال نویسنده کاملاً بی‌معناست، چرا که حرکت دیالکتیکی را منوط به «چیزی خارج از آن» می‌دانند. در حالی که وقتی در سطح

جدیدی از حرکت شناخت‌شناختی - یعنی بازسازی ساختارهای اصلی سرمایه‌داری ناب در بالاترین سطح نظری - قرار داریم، دیگر بنا نیست به چیزی «بیرونی» ارجاع بدهیم؛ چون این چیز بیرونی و خارج از مفهوم، چیزی نیست مگر همان روابط مادی و تاریخی جامعه‌ی بورژوازی. ادعای دیالکتیسیسم‌ها این است که آن هستی مادی و به لحاظ تاریخی معین را در قالب این بازسازی مفهومی فراچنگ گرفته و به بیان باسکار در سطح نوپدیدی از واقعیت ایستاده‌اند که ارجاع به «بیرون» درونی شده را بی‌معنی می‌کند. در واقع نویسنده رابطه‌ی درونی بین مقولات را چیزی منوط به «خارج از آن» می‌داند، در حالی که خود با بیان این که «نتایج در مقدمات حاضرند» به این نکته معترف است که در این جا با سطح جدیدی از تحلیل روبرو هستیم که دیگر بی‌واسطه قابل فروکاستن به «بیرون» نیست. اگر منظور از بیرون، کلیت آشفته‌ی جامعه باشد. هیچ دیالکتیکی نمی‌تواند از طرف امری بیرونی هدایت شود، حتی تونی اسمیت هم که حرکت دیالکتیکی را ناشی از ضرورت‌های ساختاری می‌داند، اصولاً به چیزی خارج از آن (یعنی امری بیرون از ساختار) ارجاع نمی‌دهد. آرتور می‌گوید: «دیالکتیک پدیده‌ها را در روابط درونی به هم پیوسته‌شان درک می‌کند، و این فراتر از توانمندی خرد تحلیلی و منطق تک‌راستایی است»⁵⁸.

از طرفی وقتی نویسنده در جمله‌ی ششم می‌گوید که «به یک اعتبار می‌توان گفت که **نتایج در مقدمات حاضرند**، اما در سطح تجربیدی عام‌تر، **بدون «غنای» تعینات مشخص و انضمامی** و در عین حال فریفتارانه و پنهان‌گرانه»؛ باید پرسید که مگر دیالکتیسیسم‌ها چیزی غیر از این گفته‌اند؟ این بدیهی‌ترین فرض دیالکتیک است که با یک تجرید از وضعیت انضمامی آغاز می‌شود. یعنی مقوله‌ای که در عام‌ترین و مجردترین و بی‌واسطه‌ترین سطح خود باشد، آن هم بدون غنای مشخص تعینات؛ و این غنا با حرکت به سمت مقولات مشخص و انضمامی تر کسب می‌شود. آرتور باز هم می‌گوید: «همان طور که مارکس گفت، برای رسیدن به **شکلی هم‌ارز با شکل سلول** در پیکر تمامیت سرمایه‌داری به **قدرت تجرید** نیاز است. رشته‌ی اندیشه‌ای که این تجرید را انجام می‌دهد باید چنان باشد که به نقطه‌ی آغازی برسد که به قدر کافی ساده باشد، و بی‌واسطه توسط اندیشه درک شود، و با این همه به لحاظ تاریخی به قدر کافی معین باشد تا بتواند به مقولات دیگری بیانجامد که ساختار این جامعه‌ی ویژه یعنی جامعه‌ی بورژوازی متکی بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را شکل می‌دهند»⁵⁹ ...». این تنها یک مورد نمونه‌وار بود که نقل شد. حتی هگل نیز وقتی مقوله‌ی هستی را به عنوان مقوله‌ای عام، مجرد و بی‌واسطه نقطه‌ی آغاز منطق خود قرار می‌دهد، همین روند را مد نظر دارد. به این ترتیب، این که مقولات از عام‌ترین و بی‌واسطه‌ترین به سمت غنی‌ترین و مشخص‌ترین حرکت می‌کنند، هم توسط آرتور و هم بقیه‌ی اعضای این جریان مورد تأیید قرار می‌گیرد.

وقتی خسروی می‌نویسد که «**نتایج در مقدمات حاضرند**»، آیا این گزاره به این معنا نیست که مقدمات به نحوی بالقوه حاوی نتایج‌اند؟ آیا چنین گزاره‌ای به معنای این نیست که باید فرایندی طی شود تا به تدریج این نتایج بالقوه به فعلیت درآیند و خود را آشکار کنند؟ آیا چنین چیزی به معنای این نیست که مقدمه دارای **نقصان** است؟ و همین عامل نقص یا نقصان و تضادهای موجود نهفته در آن، عامل حرکت آن است؟ نویسنده (خسروی) بر این عقیده است

58. همان، ص ۹۲. آلبریتون نیز با تاسی از زونرتل عنوان می‌کند که شکل کالایی و روابط مبادله تمام تفاوت‌های کیفی را ناپدید می‌کنند و ارزش، در شکل پول، با بی‌تفاوتی کامل به تفاوت‌های کیفی، همه چیز را در قالب‌های ناب کمی با یکدیگر همانند می‌کند؛ تجریدی که به این سیاق به دست می‌آید نه با اندیشه که از راه نوع خاصی از عمل حاصل می‌شود. (آلبریتون، دیالکتیک و واسازی، ص ۷۷).

59. همان، ص ۴۶.

که محرک اصلی حرکت، **نقصان** عام‌ترین و مجردترین مقوله (نویسنده در جمله‌ی ششم این عقیده را می‌پذیرد که تحلیل از عام‌ترین مقوله آغاز می‌شود) نیست، بلکه «رابطه‌ای که این [مقولات] در جامعه‌ی بورژوازی دارند»، یعنی همان «چیز خارج از آن» محرک حرکت است.

پس، با این پرسش روبرو هستیم که وقتی **نتایج در مقدمات حاضرند**، که حاکی از نقصان مقوله‌ی آغازین است، چرا «چیزی خارج از آن» (در بالا نشان دادیم که آن چه خسروی «چیزی خارج از آن» می‌نامد در واقع چیزی درونی شده در مفهوم است)، باید محرک حرکت باشد؟ اصولاً رابطه‌ی «چیزی خارج از آن» با این نقصان چیست؟ گفتیم که نویسنده (خسروی) محرک حرکت را نقصان نمی‌داند، حال در اینجا گفتاوردی از جلد اول سرمایه در قسمت «شکل ساده‌ی ارزش» را نقل می‌کنیم که برای بحث ما بسیار حیاتی است:

«در نگاه اول، می‌توان به نقصان شکل ساده‌ی ارزش، این شکل نطفه‌ای، پی برد که ابتدا پیش از جا افتادن در شکل قیمت، باید دستخوش مجموعه‌ای از استحاله‌ها شود»⁶⁰.

به عقیده‌ی من، با این گفتاورد، در پرتو بحث‌های بالا و نیز اعتراف خود خسروی به اینکه نتایج در مقدمات حاضرند، کل شیرازه‌ی استدلالی وی، مبنی بر اینکه نقصانی وجود ندارد و نمی‌تواند عامل حرکت باشد، و اینکه حرکت دیالکتیکی از بیرون هدایت می‌شود، فرو می‌پاشد. بنابراین، اگر گفتاورد چهارم (که در ابتدای این قسمت از نویسنده نقل شد) را بررسی کنیم درمی‌یابیم که طبیعی است که مقوله به سمتی حرکت می‌کند که به مشخص‌ترین، انضمامی‌ترین، و باواسطه‌ترین تعیین برسد، یعنی تمامیت اقتصاد سرمایه‌داری ناب (همان چیزی که از پیش مفروض بود). تا اینجای کار نشان دادیم که بدفهمی و تناقضی اساسی در این روند استدلالی وجود دارد، که مقصود مورد نظر آن را ناکام می‌گذارد. اما می‌توان این بررسی را باز هم ادامه داد.

به سراغ **ویراست نخست فصل اول جلد یکم سرمایه** می‌رویم که اخیراً به همت خود کمال خسروی و حسن مرتضوی به فارسی برگردانده شد. در اینجا به بررسی علی شمس‌آوری⁶¹ از تفاوت بین ویراست‌های اول و دوم این فصل از کاپیتال می‌پردازیم. شمس‌آوری بر این عقیده است که مارکس در ویراست نخست فصل اول در بررسی شکل ارزش، بازنمایی دیالکتیکی را به نحو بهتری انجام داده است. شمس‌آوری می‌گوید عنوان قسمتی که به بررسی تحلیل شکل ارزش می‌پردازد «شکل ساده، منفرد یا تصادفی ارزش» نام دارد. بدین معنا که **شکل ساده را منفرد و تصادفی** نیز می‌داند. از منظر او استفاده از واژه‌های «تصادفی» و «منفرد» می‌تواند نشان‌دهنده‌ی این امر باشد که در واقع مارکس به مابه‌ازای تاریخی این شکل ساده‌ی ارزشی اشاره دارد. تصادفی بودن، اشاره به این امر دارد که این رابطه در هر زمان و مکانی ممکن است اتفاق بیفتد و استدلالی که در جلد یکم سرمایه می‌آورد نیز نشان‌دهنده‌ی همین است:

«... بنابراین نتیجه می‌شود که شکل ساده‌ی ارزش کالا در همان حال شکل ساده‌ی ارزش محصول کار است و هم‌چنین تکامل شکل کالایی با تکامل شکل ارزشی متقارن است»⁶².

60. کارل مارکس، سرمایه؛ نقدی بر اقتصاد سیاسی، جلد اول، ترجمه حسن مرتضوی، تهران، آگه، ص ۹۱.

61. Shamsavari, Ali (1991), *Dialectics and Social Theory: The Logic of capital*, Merlin Books LTD, p. 235

62. مارکس، کارل، سرمایه؛ نقدی بر اقتصاد سیاسی، جلد اول، ص ۹۱.

از منظر شمس‌آوری این گفتاورد مارکس ظاهراً نشان‌دهنده‌ی این است که مارکس در اینجا روش منطقی را با روش تاریخی متناظر می‌داند، یعنی تکامل شکل تاریخی (مبادله‌ی پایاپای تا شکل پولی) همراستا با تکامل منطقی است. این امر از منظر شمس‌آوری مساله‌ای جدی است که **یادآور** روش منطقی – تاریخی است. اما شمس‌آوری به‌زودی عنوان می‌کند که آغازگاه ساده‌ی مارکس مستلزم عالی‌ترین و انضمامی‌ترین تکامل کالایی، یعنی شکل پولی است. شمس‌آوری معادله‌ی شکل ساده‌ی ارزش را بیان می‌کند:

« X - مقدار کالای $Y = A$ - مقدار کالای B ». و اضافه می‌کند: « X - مقدار کالای A ارزشی برابر با Y - مقدار کالای B دارد». شمس‌آوری سپس توضیح می‌دهد که در بیان بالا دو کالای A و B دو نقش متفاوت بازی می‌کنند. A شکل نسبی ارزش را بیان می‌کند، در حالی که B ، که ارزش A را بیان می‌کند، شکل «هم‌ارز» است. این دو در این رابطه دو قطب متضاد هستند یعنی هیچ‌کدام از آن‌ها نمی‌توانند همزمان هم شکل نسبی باشند و هم شکل هم‌ارز، اگر چه آن‌ها می‌توانند جایگاه خود را تغییر دهند. مارکس هر دو شکل را به صورت مفصل مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد. تحلیل مارکس از شکل هم‌ارز، نشان می‌دهد که این هم‌ارز نمونه‌ی اولیه‌ی از شکل پولی است که در پایان فرآیند تکامل منطق دیالکتیکی به عنوان «هم‌ارز عام» پدیدار می‌شود. در اینجا شمس‌آوری نقل قولی از مارکس می‌آورد که سه ویژگی مشخص را برای شکل هم‌ارز بر می‌شمارد:

- ۱) «**ارزش مصرفی** به شکل پدیداری ضد خود، یعنی ارزش تبدیل می‌شود»⁶³. یعنی در یک رابطه‌ی ارزشی ساده، ارزش مصرفی B (کالا در شکل هم‌ارز)، ارزش A (کالا در شکل نسبی) را اندازه می‌گیرد.
- ۲) «**کار مشخص** به شکل پدیداری ضد آن، یعنی کار مجرد انسانی تبدیل می‌شود»⁶⁴.
- ۳) «**کار انفرادی** به شکل ضد خود، یعنی به کار در شکل بی‌واسطه اجتماعی تبدیل می‌شود»⁶⁵.

وی هم‌چنین با ذکر گفتاورد دیگری از سرمایه ادامه می‌دهد که «بر خلاف کالایی که ارزش آن در حال تجلی است (A) و شکلی جدا و مستقل از شکل مادی خود کسب می‌کند (یعنی در شکل کالایی که ارزش آن را متجلی می‌کند، یعنی کالا در شکل هم‌ارز آن B)، کالای B شکل ارزشی مستقلی از آن خود ندارد. در نتیجه شکل هم‌ارز یک کالا، شکل **مبادله‌پذیری** بی‌واسطه‌ی آن با سایر کالاهاست»⁶⁶. یعنی شکل هم‌ارز یک کالا شکلی است که مستقیماً با کالای دیگر قابل مبادله است. شمس‌آوری خاطرنشان می‌سازد شکل هم‌ارز، به صورت‌های مهمی، کیفیت‌های شکل پولی را پیش‌بینی می‌کند، که همان شکل کامل‌شده‌ی هم‌ارز است. چرا که تنها در پول است که می‌توانیم به صورت آشکار، تجلی کار انفرادی و مشخص را به صورت ضد آن یعنی کار مجرد (کار اجتماعی) ببینیم. و همین شباهت‌هاست که مارکس را بر آن داشت که بگوید «کل رمز و راز شکل پولی ارزش در پشت شکل ساده پنهان است». به همین دلیل شمس‌آوری بیان می‌کند که مارکس رابطه‌ی ساده را به روشی پی‌ریزی می‌کند که شامل شکل پولی است، ولو به صورت **پنهان**⁶⁷. در واقع، به گفته‌ی شمس‌آوری با این که مارکس از شکل ساده،

63. همان، ص ۸۶.

64. همان، ص ۸۶.

65. همان، ص ۸۶.

66. همان، ص ۸۵.

تصادفی و منفرد سخن به میان می‌آورد، اما تحلیل او از شکل ساده همان گونه که در بالا نشان داده شد، مستلزم عالی‌ترین و انضمامی‌ترین شکل ارزش (شکل پولی) تکامل است.

اما به گفته‌ی شمس‌آوری در **ویراست نخست فصل اول کاپیتال**، چنین چیزی (تصادفی و منفرد) وجود ندارد و در آنجا مارکس، فقط از واژه‌ی «ساده» استفاده می‌کند⁶⁸. و در ابتدای آن می‌گوید:

«واکاوی این شکل اندکی دشوار است، زیرا {این شکل} بسیط است. تعیینات گوناگون گنجیده در آن، پوشیده‌اند، تکوین نیافته‌اند، انتزاعی‌اند و به همین دلیل تنها از راه کلنجارهای قوه‌ی انتزاع است که می‌توان آن‌ها را از یک‌دیگر جدا و متمایز کرد»⁶⁹.

آن‌چه در اینجا واضح است این است که مارکس در اینجا آشکارا شکل پولی را پیش‌فرض می‌گیرد، گفتاوردی دیگر: «اما اگر رابطه‌ی ارزشی دو کالا را از وجه کیفی‌اش مورد ملاحظه قرار دهیم، آنگاه در همان بیان ارزشی ساده، راز شکل ارزش را، و بنابراین {هسته‌ی آغازین} پول را نیز، به طور محض (in nuce) کشف می‌کنیم»⁷⁰.

نتیجه این است که مارکس اصولاً عالی‌ترین و انضمامی‌ترین سطح تکامل را پیش‌فرض خود قرار می‌دهد، و تعیینات انضمامی به صورت پوشیده و پنهان در مقوله‌ی آغازین وجود دارند. آیا این به معنای نقصان مقوله‌ی آغازین نیست؟ آیا همین امر نیست که حرکت دیالکتیکی را از خلال میانجی‌ها (شکل تام یا گسترش‌یافته و شکل عام) به حرکت وا می‌دارد؟ اگر این‌گونه است پس «چیزی خارج از آن» کجاست؟

حال که دریافتیم مارکس عالی‌ترین و انضمامی‌ترین سطح تکامل را پیش‌فرض بحث خود قرار می‌دهد (یعنی امر انضمامی به صورت ضمنی و مضمحل در مقوله‌ی آغازین حاضر است)، به سراغ بحث نویسنده (خسروی) در ابتدای مقاله‌ی «سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک» می‌رویم. وی در صفحه‌ی ۷ مقاله‌اش، جایی که یک استدلال قیاسی بسیار ساده را مورد بحث قرار می‌دهد، می‌نویسد:

«بیا یک استدلال قیاسی خیلی ساده با کبرا و صغرای ساده و یک نتیجه بسازیم:

مقدمه‌ی اول: همه‌ی گربه‌ها شاخ دارند.

مقدمه‌ی دوم: «ابیتشجج» گربه است.

نتیجه: «ابیتشجج» شاخ دارد.

..... به این دستگاه از دیدگاه دیالکتیک دستگاه‌مند یک ایراد بسیار مهم وارد است. اما این ایراد یک پیامد هم دارد. ایراد این است که در این دستگاه قیاسی نتیجه از پیش در مقدمات حاضر است و استدلال حرکتی رو به سوی نتیجه نیست. منطق دیالکتیک دستگاه‌مند منطقی دیالکتیکی است، یعنی ما در یک نقطه‌ی عزیمت معین یک مقوله داریم؛ این مقوله خاصیتی دارد که حرکتی را به سوی نتیجه آغاز می‌کند و بنا به قاعده‌ای با آفریدن گام به گام مقولات دیگر به نقطه‌ی پایان می‌رسد».

68. مارکس، کارل، نخستین ویراست فصل کالا در «سرمایه»، ترجمه کمال خسروی و حسن مرتضوی، نقد اقتصاد سیاسی، ۱۳۹۵.

69. همان، ص ۱۴.

70. همان، ص ۱۸.

قاعداً تمامی اعضای دیالکتیک نظام‌مند یک جا جمع نشده‌اند که همگی با هم به این دستگاه قیاسی ایراد بگیرند، اما چرا این اشاره مستقیم به دیدگاه دیالکتیک نظام‌مند، با ارجاع معینی همراه نشده است؟ چه کسی این ایراد را وارد کرده؟ آرتور؟ آلبریتون؟ رفرنس این حرف کجاست؟ طبعاً اگر ارجاعی وجود داشت راحت‌تر می‌توانستیم بررسی کنیم.

خسروی می‌گوید «... ایراد این است که در این دستگاه قیاسی نتیجه از پیش در مقدمات حاضر است و استدلال حرکتی رو به سوی نتیجه نیست». باید بگوییم که اصلاً این گونه نیست، بلکه کاملاً برعکس آن است. یعنی در این دستگاه قیاسی نتیجه از پیش در مقدمات حاضر نیست، بلکه از مقدمات استنتاج شده است. استنتاج کردن یک نتیجه با اشتقاق کردن یک مفهوم نهایی از دل مفاهیمی ناقص‌تر تفاوت دارد. فقط دومی روشی دیالکتیکی است. اگر نتیجه در مقدمات حاضر باشد، بدین معناست که آن‌ها با هم پیوندی درونی دارند؛ در حالی که اساساً مشکل اصلی تحلیل قیاسی که بر بنیاد قوهی فاهمه استوار است، آن است که گزاره‌ها باهم رابطه‌ای درونی ندارند، بلکه در رابطه‌ای بیرونی و عاری از ضرورت با هم به سر می‌برند. به‌واقع، در اینجا نویسنده (ک. خسروی) روش استنتاجی را با روش اشتقاقی به عنوان فرض اصلی دیالکتیک، اشتباه گرفته است. در استنتاج هیچ رابطه‌ی ضروری بین گزاره‌ها وجود ندارد، در حالی که در اشتقاق شاهد چنین پیوندی هستیم. در استنتاج، کران‌های رابطه تنها به واسطه‌ی یک حد میانی به یک‌دیگر مرتبط شده‌اند که هر کدام استقلال خاص خود را دارد. بنابراین، ضرورتی بین آن‌ها برقرار نیست. البته چنین چیزی را من نمی‌گوییم، این سخن بنیان‌گذار اعظم دیالکتیک، گئورگ ویلهلم فردریش هگل است: «در قیاس بی‌واسطه، تعیین‌های مفهوم به عنوان تعیین‌های انتزاعی در پیوندی بیرونی با یک‌دیگر قرار می‌گیرند»⁷¹. برعکس، اما در دیالکتیک است که نتیجه به صورت ضمنی در مقدمه حاضر است و به همین دلیل حرکت رو به سوی نتیجه را آغاز می‌کند. نتیجه‌ای که انضمامی است. یعنی چیزی که به صورت ضمنی و مضمور حضور داشت، صریح و آشکار می‌شود، غنی‌تر و انضمامی‌تر و متعین‌تر. در هستی هگل، ایده‌ی مطلق حاضر است، اما به صورت ضمنی و پنهان و پوشیده، به همین دلیل کلیت هستی، کلیتی ساده، عام و مجرد است. در شکل ساده‌ی ارزش نیز همین‌گونه است، همان‌طور که در بالا بیان شد، شکل پولی به صورت مضمور در شکل ساده‌ی ارزش حضور دارد، به همین دلیل شکل ساده‌ی ارزش، کلیتی ساده و مجرد است و پیش‌فرض آن شکل پولی است. پس می‌بینیم که شروع مقاله‌ی نویسنده، بر درکی نارسا از دیالکتیک استوار است، که از عدم تمایزگذاری میان «اشتقاق» و «استنتاج» ناشی می‌شود.

۷. بکهاوس و رایشلت

اما جالب‌ترین بخش مقاله‌ی کمال خسروی، انتقاد او به تلاش نظریه‌پردازان دیالکتیک جدید بر ربط دادن دیالکتیک سرمایه و منطق هگل است. این امر به خودی خود جالب نیست. در ادامه خواهیم دید. وی بارها این تناظر را مورد نقد می‌دهد. هم‌چنین، به‌دلایلی که خواهیم دید این نکته نیز قابل توجه است که در حالی که آثار بکهاوس و رایشلت از نظر خسروی بسیار دقیق و پر مایه هستند⁷²، وی برای آثار مولفان حوزه‌ی «دیالکتیک دستگاه‌مند» (و به‌ویژه

71. هگل، منطق دانشنامه، ص ۳۸۷.

72. خسروی، «سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک»، ص ۱۴.

آرتور) ارجی قابل نیست؛ و می‌دانیم که در نوشتارش نیز می‌کوشد با نشان دادن نادرستی رهیافت‌های این «گرایش»، نهایتاً آنچه را که خود «هیاهوپی» حول دستاوردهای آنان می‌نامد خنثی سازد و یکی از مهم‌ترین انتقاداتی که او به این گرایش وارد می‌کند، استفاده از تناظر دیسه‌وارانه با منطق هگل است.

او در پاورقی شماره‌ی ۲۴ مقاله می‌گوید: «هلموت رایشلت تقریباً بیست سال پیش از آرتور⁷³ و گرایش **دستگاه‌مند** می‌نویسد: بازنمایی دیالکتیکی به مثابه‌ی نظامی همساز و منسجم از بیافت کلی مقولات، همانندی بسیاری دارد با اندیشه‌ی هگلی نظام، مادام که کل تنها از طریق اجزاء انکشاف یابد و برعکس. هر لحظه یا هر جزء از کل ساختمان در جایگاه معینی که کل دارد، تا مشخص‌ترین تفصیلات/اش، به وسیله‌ی کل تعیین می‌شود. اما بر خلاف این رابطه در ایده‌آلیسم مطلق، امر منطقی و امر تاریخی یکی و همان نیستند و رابطه‌ی میان آن دو پیچیده است»⁷⁴. معلوم نیست چرا خسروی چنین مسابقه و رقابت عجیبی را بین رایشلت و آرتور، این اندیشمندان دیالکتیکی، برپا کرده است و چرا می‌خواهد دست رایشلت را به عنوان سریع‌ترین دهنده‌ی مسابقه بالا ببرد؟ اگر مساله بر سر تشخیص هم‌ریختی و شباهت روش دیالکتیکی هگل و مارکس باشد، در این صورت چرا وی چیزی درباره‌ی سهم کوزو اونو نمی‌گوید که تقریباً بیست سال پیش از رایشلت، هم‌ریختی‌های روش هگل و روش مارکس را نقطه‌ی عزیمت خود قرار داده بود. در ضمن، مگر جز این است که دیالکتیک نظام‌مند نیز بر این عقیده است که امر منطقی و امر تاریخی یکی و این همان نیستند؟ (حداقل، به دلیل واضحاتی که خود نویسنده نیز به آن‌ها اذعان کرده است).

از منظر رایشلت «مرحله‌ی منطقی نسبت به مرحله‌ی تاریخی دارای تقدم دانش‌شناختی است: بدون فهم پیشینی از سرمایه نمی‌توان دانست که پیش‌انگاشت‌های تاریخی پیدایش آن را باید در کجا جستجو کرد»⁷⁵. از آنجا که نویسنده کتاب رایشلت را بسیار معتبر می‌داند (خسروی، ص ۲۸)، برای اینکه ببینیم چرا انتقاد کمال خسروی بر آرتور و سایر اعضای دیالکتیک نظام‌مند مبنی بر اتخاذ تناظر دیسه‌وارانه بین مقولات منطق و مقولات سرمایه متناقض و عجیب است، گفته‌ای از کتاب رایشلت را نقل می‌کنیم:

«چون یک همسانی ساختاری میان مفهوم مارکسی سرمایه و مفهوم هگلی روح (Spirit) وجود دارد ... در اندیشه‌ی

73- کمال خسروی در پاورقی شماره‌ی ۵ (مربوط به پاراگراف پنجم مقاله خود) آرتور را به عدم ارجاع به سهم نظری روبین و باکهاوس متهم می‌کند (و مدافعان آرتور را به تجاهل)؛ در حالی که حداقل در کتاب ترجمه‌شده از آرتور، به روشنی فاکت‌هایی خلاف این مدعا وجود دارد. بر این اساس، این تردید به ذهن می‌آید که با اینکه آرتور یکی از اصلی‌ترین نظریه‌پردازانی است که آماج انتقاد مقاله‌ی خسروی واقع شده است، اما منتقد ظاهراً کتاب آرتور را نخوانده است یا صرفاً تورقی کرده است. آرتور هم در صفحه‌ی ۲۵ کتابش (یعنی دقیقاً پاراگرافی بالاتر از اشاره‌ی ستایش آمیزش به باکهاوس)، و هم در صفحه‌ی ۵۹ یعنی در فصل «کار، ارزش و منفیت» نه تنها از نقش اساسی و بی‌بدیل روبین یاد می‌کند، بلکه دیدگاه او را به‌طور فشرده مورد بررسی قرار می‌دهد. بنابراین، در پاسخ به پرسشی که خسروی در پاراگراف شماره‌ی ۱۶ مقاله‌اش طرح می‌کند («در جریان این پژوهش و نقد بارها از خود پرسیده‌ام، آیا آن‌ها که با دیالکتیک دستگاه‌مند یا نظام‌مند یا ... همدلی دارند، همه‌ی این متون را خوانده‌اند؟»)، باید گفت: نخواندن ایرادی ندارد، تا جایی که در توان‌مان باشد در آینده می‌خوانیم؛ اما نقد کردن بدون خواندن (یا دقیق خواندن)، حقیقتاً جسارت زیادی می‌طلبد؛ آن‌هم از کسی که مهم‌ترین آماج نقد است. [اگر از اشارات گاه و بیگاه نوشتار خسروی به لئبریتون و سکین بگذریم (و نیز از آنجا که خود نویسنده رویتن و مورای و اسمیت را با آرتور بسیار متفاوت می‌داند و آن‌ها را از او جدا می‌کند)، به جرات می‌توان گفت که کل این مقاله علیه دیدگاه‌های آرتور نوشته شده است.]

74. خسروی، سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک، ص ۳۲. برای جلوگیری از ارجاع‌های مکرر به مقاله نویسنده، از این به بعد در متن، صفحه مقاله را مشخص خواهیم کرد.

75. بلوفیوره، ریکاردو و ردلفی ریوا، توماسو، خوانش جدید مارکس؛ نقد اقتصاد سیاسی همچون یشتوانه‌ای برای نقد جامعه،

ترجمه امین حصوری، تارنمای کارگاه دیالکتیک.

مارکس بسط این مفهوم تا **امر مطلق** (*the absolute*) بیان بسنده‌ی واقعیتی است که در آن، رویداد به شیوه‌ای مشابه رخ می‌دهد ... **ایده‌آلیسم هگلی**، که در آن انسان‌ها از یک انگاره‌ی جبری و مستبدانه متابعت می‌کنند، به واقع برای شرح این دنیای وارونه، **بسندۀ تر** از هر نظریه‌ی نام‌گرایانه‌ای است که بخواهد امر کلی را به عنوان چیزی به لحاظ ذهنی مفهومی بپذیرد. این امر کلی همان جامعه‌ی بورژوازی به سان یک هستی‌شناسی است⁷⁶.

بلوفیوره و ردلفی ریوا چنین اظهار می‌دارند که «رایشلت قدرت فراگیر و مسلط سرمایه را در پرتو **مطلق بودگی مفهوم هگل** درک می‌کند، که بر شالوده‌ی فلسفه، راز جامعه‌ی بورژوازی را فاش می‌سازد و به نقل از خود رایشلت می‌گویند: .. در نتیجه در اندیشه‌ی مارکس بسط مفهوم **امر مطلق** بیان بسنده از واقعیتی است که این رویداد به شیوه‌ی مشابهی در آن رخ می‌دهد⁷⁷».

حسن آزاد در مقاله‌ی «مکتب اونو: کژتابی در فهم مارکس، رونویسی از منطق هگل⁷⁸» در قسمتی از مقاله به شباهت سه نحله تفسیر کاپیتال می‌پردازد و می‌گوید: «هر سه گرایش بر این عقیده‌اند که بین علم منطق هگل و سرمایه‌ی مارکس شباهت و رابطه‌ی معینی وجود دارد. این دیدگاه، از باور افراطی به **همسانی ساختاری** کامل بین کتاب علم منطق هگل و سرمایه‌ی مارکس در بین اونو و طرفدارانش؛ تا شباهت ساختاری چهار فصل اول کتاب سرمایه با علم منطق هگل نزد آرتور؛ و بهره‌گیری از روش‌ها و مفاهیم هگلی مطابق با موضوع مورد بررسی یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری در مورای، اسمیت، گیت رویتن و روبرتو فینچی نوسان می‌کند⁷⁹». آیا عجیب نیست که صفحه‌ها در انتقاد از تناظر دیسه‌وارانه بین علم منطق هگل و سرمایه‌ی مارکس قلم سخن بر زبان راند و بعد از کسی [رایشلت] دفاع کرد که بر این همسانی ساختاری باور دارد؟ من که دهانم از فرط حیرت باز مانده است و نمی‌دانم این همه ضد و نقیض‌گویی را باید چه نامید؟ در این که رایشلت و بکهاوس دقیق و پرمایه و شایسته بررسی هستند شکی نیست، اما معلوم نیست چرا این‌ها دقیق و پرمایه‌اند و آن‌ها به رغم این همه شباهت چنین نیستند. حداقل در وام‌گیری از منطق هگل (که کمال خسروی شدیداً آن را نقد می‌کند) و همچنین حرکت درون‌ماندگار مقولات (که مهم‌ترین رکن نقد نویسندۀ بر دیالکتیک نظام‌مند است)، نه تنها بسیار نزدیک به هم هستند بلکه یکی از مهم‌ترین وجوه مشترک بین آن‌هاست.

تازه بکهاوس بر این عقیده است که خود مارکس برای همه‌فهم کردن کاپیتال مجبور بود روش دیالکتیکی آن را پنهان سازد⁸⁰. بکهاوس بر این عقیده است که با وجود تلاش‌های چندین و چندباره مارکس، دیالکتیک شکل ارزش

76. همان

77. همان

78. آزاد، حسن، مکتب اونو: کژتابی در فهم مارکس، رونویسی از منطق هگل، تارنمای نقد اقتصاد سیاسی. این مقاله بسیار منصفانه‌تر از مقاله‌ی کمال خسروی است. هم‌چنین این مقاله جامع‌تر، دقیق‌تر و بررسی کاملتری نسبت به مقاله‌های کمال خسروی است. هم‌چنین در اینجا دیگر خبری از دیالکتیک من‌درآوردی مبتنی بر «خارج از آن» نیست. و اینکه نویسنده کاملاً به این امر واقف است که نمی‌توان با یک مقاله کل‌سیر اندیشه‌ای از جنگ جهانی دوم به بعد را با اتکا به تک‌جمله‌های ناقص و بی‌سر و ته مورد نقد قرار داد و به همین دلیل خود نویسنده در این مقاله تنها به بررسی اونو آن هم فقط یکی از سطوح تحلیلی او یعنی جامعه‌ی سرمایه‌داری ناب می‌پردازد.

79. همان، ص ۶.

80. ورنر بونفلد در این نوشته فصول مربوط به اثر باکهاوس را به صورت خلاصه تشریح می‌کند.

Bonefeld, Werner(1998), *Hans-Georg Backhaus: The Dialectic of the Value Form: Investigations into Marx's Critique of Economics, Capital & Class*, p. 1

مارکس با شکست مواجه شد (با خود فکر کردم که اگر این سخن از دهان آرتور و یا اندیشمند دیگری از آرای نظام‌مندا گفته شده بود چه بلبشویی برپا می‌شد). بکهاوس خاطر نشان می‌کند که مارکس چهار نسخه از دیالکتیک شکل ارزش را منتشر کرد: فصل اول نقد ۱۸۵۹، فصل اول ویراست نخست جلد اول سرمایه، ضمیمه‌ی فصل اول ویراست نخست و فصل اول ویراست دوم جلد اول⁸¹. در واقع، بکهاوس مارکس را متهم می‌کند که نتوانسته است یک نظریه‌ی منسجم از ارزش و هم‌چنین دیالکتیک شکل ارزش را ارائه دهد⁸². یکی دیگر از انتقاداتی که بکهاوس به مارکس وارد می‌کند مربوط به ضرورت گذار از قسمت دوم به قسمت سوم در بحث شکل ارزش است. او می‌گوید: «از دید من به نظر می‌رسد که شیوه‌ی بازنمایی در سرمایه به هیچ صورتی حرکت توضیحی شکل ارزش توسط مارکس را آشکار نمی‌کند، یعنی این مساله که چرا این محتوا، این شکل را پیش فرض می‌گیرد؟ وساطت ناقص جوهر و شکل ارزش از پیش در این واقعیت بیان شده است که در تکامل ارزش یک شکاف وجود دارد. گذار از دومین قسمت به سومین قسمت فصل اول دیگر به صورت یک گذار ضروری محسوس نیست... تحلیل مارکس از کالا، که خود را به مثابه‌ی یک پرش وساطت نشده از ... جوهر به شکل پدیداری، عرضه می‌کند⁸³». اما مورای در برابر انتقادات بکهاوس به مارکس، جانب مارکس را می‌گیرد و از او دفاع می‌کند. او گفتاوردی از گروندریسه مارکس می‌آورد مبنی بر اینکه «تحلیل ما نشان داده است که شکل ارزش، یعنی تجلی ارزش یک کالا، از ماهیت ارزش کالا ناشی می‌شود⁸⁴». مورای عنوان می‌کند که مارکس بارها قصد خود در دنبال کردن یک حرکت دوگانه، از ارزش مبادله به ارزش (جوهر و مقدار) و دوباره به ارزش مبادله را بیان کرده است که همان استراتژی او در حرکت از پدیداری به ذات و به ضرورت پدیداری بر مبنای ذات است⁸⁵.

در واقع بکهاوس نیز بر این عقیده است که مارکس نتوانسته است نظریه‌ی دیالکتیکی منسجمی را ارائه کند. آرتور و بعضی از اعضای دیالکتیک نظام‌مند در مورد جهش سریع مارکس به تولید قبل از تکمیل فرایند کالا به سرمایه انتقاداتی به مارکس دارند و همین امر کمال خسروی را ناراحت کرده است که چرا آن‌ها به مارکس ایراد گرفته‌اند، حال برای انتقاداتی که بکهاوس که از منظر نویسنده دقیق و پرمایه است چه باید بکنیم؟ اصلاً چرا این دقیق است و آن نیست؟

پس همان‌طور که دیدیم خسروی چنان بر نفی دستاوردهای آرتور و «دیالکتسین‌های نظام‌مند» مصمم است و در این کار شتاب می‌ورزد که قادر یا مایل نیست ببیند که برابر-نهادی (یعنی نحله‌ی آلمانی شکل ارزش) که توأم با ستایش فراوان در مقابل آن‌ها می‌گذارد، از قضا:

الف) دارای همپوشانی‌های نظری اساسی و وسیعی با رویکرد دیالکتیک نظام‌مند است (از جمله در نحوه‌ی نگرش به رابطه‌ی کاپیتال مارکس با منطق هگل، و نیز در مقوله‌ی شکل ارزش⁸⁶)؛

81. Murray, Patrick (2013), Unavoidable Crisis: Reflections on Backhaus and Development of Marx's Value-Form Theory in Grundrisse, in Bellofiore, & Starosta & Peter (2013), In *Marx's Laboratory: Critical Interpretations of the Grundrisse*, Brill. P. 122.

82. Ibid, p. 123.

83. Ibid, p. 132.

84. Ibid, p. 132.

85. Ibid, p. 132.

86. نگاه کنید به یادداشت مترجم (درآمدی بر نظریه‌ی شکل ارزش) در مقاله‌ی زیر:

ب) بخشی از این همپوشانی‌های نظری تعیین‌کننده، درست همان چیزهایی هستند که خسروی نزد آرتور و «نظام‌مندها» آن‌ها را نقد و نکوهش می‌کند؛

ج) به‌لحاظ نزدیکی به یا فاصله‌گیری از مارکس (که بر مبنای آن نویسنده گرایش نظام‌مند را کمابیش بیرون از رویکردهای مارکسی قرار می‌دهد)، نحله‌ی آلمانی بسیار صریح‌تر و بیشتر از نظام‌مندها بر نارسایی‌ها و ناتمامی‌های کاپیتال تأکید می‌ورزد (طوری که مثلاً اسمیت و بلوفیوره یا مورای هر یک جداگانه خود را موظف می‌بینند که در برابر چنین انتقاداتی از روش مارکس و کاپیتال دفاع کنند⁸⁷).

۸. نظریه‌ی سرمایه‌داری ناب و تبیین تحولات و بحران‌ها

گفتاوردی دیگر از نویسنده را نقل می‌کنیم. «سکین می‌گوید: شکل ناب سرمایه‌داری فقط در تئوری وجود دارد و نه در واقعیت، به نحوی که سرمایه‌داری واقعی فقط تجسم ناقص یا ناکامل منطق کالایی - اقتصادی است. هر نظریه‌ی علمی دیگری هم چنین است. گزاره‌ی آب در صد درجه می‌جوشد، معنی‌اش این نیست که آب هر جا و تحت هر شرایطی در صد درجه می‌جوشد. فایده‌ی این بداهه‌گویی‌ها چیست؟ ما از تئوری علمی انتظار داریم که واقعیت‌ها را چنان که هستند تبیین و تعلیل کنند. چگونه می‌توان بحران‌های سرمایه‌داری را که هم‌زاد و هم‌پای آن تا لحظه‌ی مرگ هستند، توضیح و تبیین کرد؟» (خسروی، ص ۱۵).

معلوم نیست منظور خسروی از «واقعیت‌ها چنان که هستند» چیست؛ آیا منظورش واقعیت امپریک/تجربی است که هر روزه خبرنگاران و سیاست‌مداران و اهل رسانه «تبیین و تحلیل می‌کنند»، یا منظورش ساختارهای زیرین وضعیت امپریک است، که با چشم ظاهر بین قابل درک و بررسی نیستند؟

روی باسکار در همین زمینه تمایزی اساسی بین نظام بسته و نظام باز قائل می‌شود. اولی ارجاع می‌دهد به محیط آزمایشگاهی که دانشمند یا «مأمور علیتی» با ایزوله کردن یک مکانیسم مشخص طبیعی از دیگر مکانیسم‌ها موفق به شناسایی آن و نحوه‌ی عمل‌اش می‌شود. دومی یا نظام باز به محیط بیرون از آزمایشگاه ارجاع می‌دهد، جایی که مکانیسم‌های گوناگونی در ترکیب، تعامل، برخورد و در تقابل با یک‌دیگر وجود داشته و پدیده‌ها و رویدادهای مختلف جهان را خلق می‌کنند. در مرکز نظریه‌ی باسکار این گزاره قرار دارد که ما در محیط آزمایشگاه با مکانیسم‌های بادوامی مواجه هستیم که مستقل از رویدادهایی که خلق می‌کنند وجود دارند. معنای این حرف این است که این مکانیسم‌ها بیرون از شرایط بسته‌ی آزمایشگاهی هم وجود دارند و عمل می‌کنند، اما در شرایط بیرونی به سختی می‌توان آن‌ها را شناسایی کرد و به همین جهت نیز شرایط بسته‌ی آزمایشگاهی برای شناسایی آن‌ها لازم است تا قادر به شناخت نحوه‌ی عمل آن‌ها بشویم⁸⁸. البته باسکار بین علوم طبیعی و علوم اجتماعی تمایز می‌شود:

بلوفیوره، ریکاردو و ردلفی ریوا، توماسو، خوانش جدید مارکس؛ نقد اقتصاد سیاسی همچون یشتوانه‌ای برای نقد جامعه، ترجمه امین حصوری، تارنمای کارگاه دیالکتیک.

87. اسمیت در فصلی از کتاب «Dialectical Social Theory and Its Clitics»؛ پاتریک مورای در مقاله‌ی «Unavoidable Crisis: Reflections on Backhaus...»؛ و بلوفیوره در مقاله‌ی «خوانش جدید مارکس ...».

88. اسدپور، فروغ، رنالیسم انتقادی: در معرفی آرای روی باسکار، نشر آترناتیو، ص ۳۸.

۱) ساختارهای اجتماعی بر خلاف ساختارهای طبیعی مستقل از فعالیت‌هایی که هدایت می‌کنند، وجود ندارند.
۲) ساختارهای اجتماعی بر خلاف ساختارهای طبیعی مستقل از درک کنش‌گران درباره‌ی این که با فعالیت خویش چه کاری انجام می‌دهند وجود ندارد.

۳) ساختارهای اجتماعی بر خلاف ساختارهای طبیعی تنها دارای دوام و پایداری نسبی‌تری هستند و در نتیجه گرایش‌ها موجود در آن‌ها را نباید جهان‌شمول، به معنای تغییرناپذیری در زمان و مکان (یا فراتاریخی)، درک کرد.

در واقع جامعه‌ی مجموعه‌ای از ارتباطات مفصل‌بندی‌شده‌ی گرایش‌ها و نیروهایی است که بر خلاف انواع طبیعی‌شان تنها تا جایی وجود دارند که اعمال می‌شوند و ضرورتاً عوامل ثابتی جدا از زمان و مکان نیستند. از منظر باسکار جامعه نیز دارای قدرت‌های قهرآمیزی است که بی‌شبهت به قدرت‌های طبیعی نیستند. محدودیت عمده‌ای که (از نظر باسکار) وجود دارد این است که سازوکارهای اجتماعی به ندرت خود را در نظام‌های باز، یعنی در نظام‌هایی که تنظیمات تجربی ثابتی ندارند، نشان می‌دهند. زیرا نظام‌های اجتماعی خودانگیخته نیستند و نمی‌توانند به شکل آزمایشی به دست یابند. بنابراین، معیار رشد و تکامل عقلانی نظریه‌های علوم اجتماعی، و علت جایگزینی آن‌ها با یک‌دیگر، باید به روش توضیحی درک شود، و نه روش پیش‌بینی‌گراییانه. اما به جز این، جامعه هم دارای قانونمندی‌های خاص خویش است که مانند علوم طبیعی قوانین خود را به صورت گرایش‌گونه نشان می‌دهد.⁸⁹ ضمن آن که باید گفته‌ی مارکس را در این باره به یاد داشته باشیم که در پژوهش پیرامون شکل‌های اقتصادی «نیروی تجرید جای لوله‌ی آزمایشگاهی و میکروسکوپ را می‌گیرد»⁹⁰.

به این ترتیب می‌بینیم که در سطح مجرد معمولاً برای درک منطق، راستا و چگونگی حرکت هر لب‌زده‌ای، مسائل تصادفی پدیداری را از تحلیل کنار می‌گذارند و ابژه‌ها را در حالت ناب‌شان مورد بررسی قرار می‌دهند، این چیزی است که حتی خود مارکس هم به آن اذعان می‌دارد و آن را به کار می‌برد:

«برای درک این شکل‌ها در حالت ناب‌شان، [ابتدا] باید تمامی عناصری را که با تغییر شکل و شکل‌پذیری به معنای دقیق کلمه ارتباطی ندارند، کنار بگذاریم. بنابراین در اینجا، فرض می‌کنیم که نه تنها کالاها به ارزش خود فروخته می‌شوند، بلکه این امر در اوضاع و احوالی ثابت اتفاق می‌افتد. به بیانی دیگر هر نوع تغییرات در ارزش را که می‌تواند در جریان این حرکت دورانی رخ دهد، نادیده می‌گیریم»⁹¹.

باز باید پرسید منظور خسروی از اینکه «چگونه می‌توان بحران‌های سرمایه‌داری را که هم‌زاد و هم‌پای آن تا لحظه‌ی مرگ هستند، توضیح و تبیین کرد؟» واقعاً چیست. آیا منظور پیش‌گویی بحران‌های آینده است؟ در این باره باید

89. اسدپور، فروغ، رئالیسم انتقادی و شالوده‌های فلسفی مارکسیسم، نشر آلترناتیو، ص ۵۵.
90. پیش‌گفتار مارکس بر ویراست اول جلد اول سرمایه، ص ۳۰. (رجوع کنید به مارکس، کارل، سرمایه؛ نقدی بر اقتصاد سیاسی، ترجمه حسن مرتضوی، تهران: نشر آگه، ۱۳۸۸). مارکس در آنجا می‌گوید: «علاوه بر این، در تحلیل شکل‌های اقتصادی نه میکروسکوپ به کار می‌آید و نه معرف‌های شیمیایی. قدرت تجرید باید جایگزین هر دو شود [در ویراست فرانسه: تجرید تنها نیرویی است که به عنوان ابزار به کار می‌آید]. اما در جامعه‌ی بورژوایی، شکل کالایی محصول کار، یا شکل ارزش کالا، شکل سلولی اقتصاد است. تحلیل این شکل‌ها در دیده‌ی عامی پرسه‌زدن در موشکافی‌های محض و بیهوده است. در اینجا سر و کار ما به‌واقع نیز با ریزه‌کاری‌هاست، اما تنها از آن دست که در کالبدشناسی میکروسکوپی معمول است»

91. مارکس، کارل، سرمایه؛ نقد اقتصاد سیاسی، جلد دوم، تهران: لاهیتا، ۱۳۹۳.

گفت که هیچ قطعیتی در تبیین نوع و مکانیسم بحران‌های آینده وجود ندارد. اما رویکرد اوانو - سکین - آلبرتون با اتکا به نظریه‌ی مراحل (سطح اول: سطح نظریه‌ی سرمایه‌داری ناب؛ سطح دوم: نظریه‌ی مراحل توسعه‌ی تاریخی سرمایه‌داری؛ و سطح سوم: سطح تاریخی و انضمامی) می‌تواند به خوبی بحران‌های موجود، دلایل آن‌ها و پیامدهای آن‌ها را تبیین کند. از هیچ نظریه‌ای انتظاری نمی‌رود که بتواند با نظریه‌پردازی در سطح مجرد، پیامدهای انضمامی را که بیشتر آن‌ها پیچیده و چند تعینی و آمیخته با تصادفات (contingencies) هستند، و از ضرورت واحدی تبعیت نمی‌کنند، از پیش توصیف و تبیین کند. اگر چه بحران، ضرورت درونی پویای سرمایه، و در نتیجه ضرورت درونی جامعه‌ی سرمایه‌داری است و این بحران‌ها تا آخرین روز حیات‌اش همراه و هم‌زاد آن هستند، اما مثلاً قانونی مثل **گرایش** نزولی نرخ سود را نمی‌توان بی‌واسطه همچون ابزار نظری برای پیش‌گویی تاریخی به کار بست؛ زیرا در سطح تاریخ همواره با گرایش و ضد گرایش روبرو هستیم (مثلاً دولت و اتحادیه‌های کارگری و انحصارات و مبارزات و نظایر آن همه به‌عنوان ضدگرایش عمل می‌کنند)، و تحلیل صحیح گرایش‌ها و ضد گرایش‌ها در این سطح، جدا از دیگر سطوح تحلیل ناممکن است.

از منظر اوانو، «سطح واقعیت انضمامی به دلیل پیچیدگی‌های بسیار زیادی که در بر دارد (در اثر تداخل سازوکارهای علی متعدد به موازات منطق سرمایه و حتی بخشاً مستقل از آن)، تحلیل عینی و علمی را با دشواری‌های زیادی روبرو می‌سازد. تحلیل فاکت‌های تجربی در این سطح متکی بر رهاوردهای نظری نظریه‌ی مرحله (یعنی سطح دوم) است (که خود آن نیز در تعامل با نظریه‌ی سرمایه‌داری ناب است)، با علم به اینکه واقعیت انضمامی به هیچ رو بازنتاب مستقیمی از سازوکارهای منطق سرمایه نیست. نادیده گرفتن همین مسأله است که از دیرباز مارکسیست‌ها را بدان سمت کشانده/ می‌کشاند که بکوشند فهم واقعیت انضمامی را به طور بی‌میانجی از آموزه‌های کاپیتال بیرون بکشند و در همین مسیر خود به ورطه‌ی فروکاستن ابعاد و گستره‌ی واقعیت و یا (در سوی دیگر) به ورطه‌ی تقلیل نظریه‌ی مارکسی به اشکالی از ذات‌گرایی و جبرگرایی اقتصادی کشانده شوند»⁹². باید گفت زیباتر از این نمی‌توان مسأله را صورت‌بندی کرد. به عقیده‌ی من نظریه‌ی مراحل دستاورد بسیار مهمی در نظریه‌ی مارکسی است، چرا که به‌جرات می‌توان گفت اتکا به این نظریه (به‌دلیل نعطاف‌پذیر بودن آن در سطح تاریخی - تجربی) می‌تواند نظریه‌ی مارکسی را از بسیاری از جزمیات موجود (برآمده از تحلیل هر مسأله‌ی ممکن بر مبنای آموزه‌های کاپیتال) برهاند.

اما اعضای دیگر این «جریان» به صورت گسترده‌ای به بررسی بحران‌ها و تحلیل انضمامی از سرمایه‌داری می‌پردازند. مثلاً خیرت رویتن در مقاله‌ی «درباره‌ی ضروری شدن»، در یک دیالکتیک نظام‌مند اندام‌وار: مورد تورم خزننده»، از خلال بررسی ضرورت‌ها و تصادفات، به بررسی بحران‌های سرمایه‌داری می‌پردازد. استانداردهای پولی، قیمت‌ها و دوره‌های رکود و تورم از جمله موضوعات مورد بررسی او هستند. به عنوان مثال، او از گستره‌ی قرن بیستم به بررسی دوره‌های تصادفی تورم و رکود می‌پردازد و آن‌ها را چنین تقسیم‌بندی می‌کند⁹³:

یکم) دوران جنگ جهانی اول؛ تورم سریع و بالارونده؛ (دوم) ۱۹۲۰ تا ۱۹۳۵: رکود؛ (سوم) دوران جنگ جهانی دوم؛ تورم سریع؛ (چهارم) ۱۹۴۸ تا ۱۹۷۳: تورم خزننده؛ (پنجم) ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۹: تورم سریع؛ و (ششم) ۱۹۷۹ تا ۲۰۰۰:

92. سکین، توماس، مکتب اوانو: مشارکتی ژاپنی در اقتصاد سیاسی مارکسی، ترجمه مانیا بهروزی، کارگاه دیالکتیک (برگرفته از مقدمه‌ی مترجم).

93. Reuten, Geert, On 'Becoming Necessary' in an Organic Systematic Dialectic: The Case of Creeping Inflation, in New Dialectics and Political Economy, ed. Robert Albritton & John Simoulidis, PALGRAVE, p. 45.

تورم خزنده.

آلبريتون نيز در كتاب «بگذار آشغال بخورند»⁹⁴، به تحليل انضمامي دوره‌اي از تاريخ سرمايه‌داري يعني بعد از جنگ جهاني دوم، كه از آن به عنوان «دوران طلايي» ياد مي‌كنند، مي‌پردازد و در آنجا جهت‌گيري‌هاي عمده‌ي سرمايه در باب صنايع غذايي را (در سطح تاريخي و انضمامي) واكاوي مي‌كند.

همچنين، توني اسميت در كتاب «جهاني‌سازي: چهار الگو و يك رويکرد انتقادي»⁹⁵ به مسائل انضمامي سرمايه‌داري، بحران‌ها، گذارها، چشم‌اندازها مي‌پردازد، و حرڪات و جهت‌گيري‌هاي سرمايه را (از جمله در پيوند با پويش‌هاي فناورانه و تأثيرات آن بر تعميق شكاف‌هاي اقتصادي در پهنه‌ي جهاني) مي‌كاود. بنا بر اين، در پاسخ به اين پرسش كه «چگونه مي‌توان بحران‌هاي سرمايه‌داري را كه همزاد و همپاي آن تا لحظه‌ي مرگ هستند، توضيح و تبیین كرد؟» بايد گفت كه اين مسائلي به انحاي مختلفي و با رويكردهاي متفاوتي مورد بررسي قرار گرفته‌اند. اما با اتكاي مطلق به نظريه در سطح مجرد، چه نزد ماركس، چه نزد سكين، آرتور، و نزد هر انديشمندی ديگري نمی‌توان وضعيت انضمامي را ريز به ريز و مو به مو تحليل كرد؛ بلكه نظريه‌ي مجرد صرفاً مي‌تواند نقشه‌ي راهي را ترسيم كند كه از خلال آن بتوان به بسياري از مسائل، به ويژه معضلات موجود در سرمايه‌داري معاصر پرداخت.

9. توني اسميت عليه آرتور؟!

اين امر واضح است كه انديشمندانى كه كمابيش در چارچوب جريان ديالكتيك نظام‌مند مي‌گنجند، روش‌هاي مختلفي را براي خود برگزيده‌اند و در رويكردهاي‌شان تفاوت‌هاي مهمي وجود دارد. خود آرتور هم به اين امر اذعان مي‌كند. «... آنان كه كوشيده‌اند تا به نظام‌مند كردن ديالكتيكي همه‌جانبه‌ي آثار ماركس بپردازند، به ضرورت بازسازي آن به درجات متفاوت رسيده‌اند. ديگر اين كه، آن عده از ما كه در پي انجام اين مهم بوده‌اند گذار بين مقولات را به شيوه‌هاي نسبتاً متفاوتي انجام داده‌اند»⁹⁶. بنا بر اين، در تفاوت بين رويكردهاي‌شان شكي نيست.

اسميت و آرتور نيز اين گونه‌اند، آن‌ها دو رويکرد متفاوت، هم در نوع مواجهه با هگل و هم در نوع گذار مقولات و كار بست ديالكتيك اتخاذ مي‌كنند. آرتور مي‌گويد: «به نظر توني اسميت، موضوع به تشخيص گرايش‌هاي ساختاري در شكل تحت بررسي مربوط مي‌شود. با شناسايي اين گرايش‌ها، استنتاج سرشت شكل جديد اجتماعي با ميانجی مقوله‌اي جديد ممكن مي‌شود. چون گرايش‌هاي به‌لحاظ ساختاري ضروري بر عامل‌هاي اجتماعي مسلط هستند و به رفتار جديدي مي‌انجامند، رويکرد اسميت به پديدارشناسي مجازي سرمايه‌داري پهلومي‌زند»⁹⁷. در واقع، آرتور بر آن است كه اسميت، ديالكتيك را بر روي شكل اجتماعي به كار مي‌بندد. اما اسميت بر اين عقیده است كه تضادهاي موجود در اين شكل‌هاي اجتماعي خصلتي درون‌ماندگار دارند. «به بيان هگلي، تناقضي درون‌ماندگار موجب توجه نفي متعین می‌شود. تناقض در يك رويکرد معين، مجوز نظري را براي حرڪت به سوي يك الگوي جديد فراهم

94. آلبريتون، رابرت، بگذار آشغال بخورند، ترجمه كيانوش ياسايي، تهران: نشر اختران، ۱۳۹۳.

95. اسميت، توني، جهاني‌سازي: چهار الگو و يك رويکرد انتقادي، ترجمه فروغ اسديپور، تهران: پژواك، ۱۳۹۱.

96. آرتور، ص ۱۵.

97. همان، ص ۱۹.

می‌آورد⁹⁸...». حتی در این جا که اسمیت روش دیالکتیکی را بر روی ساختارها و شکل‌های اجتماعی به کار می‌بندد، باز هم بر **درونی بودن** حرکت دیالکتیکی تأکید دارد و آن را ناشی از ضرورت‌های ساختاری می‌داند که به صورتی **درون‌ماندگار** ایجاد می‌شوند. دیالکتیک توسط چیزی «**خارج از آن**»، هدایت نمی‌شود. در واقع، نه تنها رویکرد آرتور و اسمیت از یک‌دیگر متفاوت است، بلکه حتی رویکرد رویتن و ویلیامز نیز از آن‌ها متفاوت است. «به نظر رویتن و ویلیامز، موضوع بر سر فرارفتن از تضادهای کشف شده در یک شکل معلوم از طریق شناسایی شرایطی است که آن تضادها را تداوم می‌بخشد؛ در این رویکرد، تمام مسائل، ناشی از گسست اولیه بین عامل‌ها در اقتصاد بازار است. ویژگی جالب کار آن‌ها این تأکید است که در سطوح انضمامی‌تر تحقیق، عامل‌ها از جمله دولت می‌توانند راه‌حل‌های مختلفی را بیازمایند، تا در این نقطه احتمالات تجربی وارد مطالعه شوند⁹⁹».

حال، با در نظر داشتن تفاوت‌های آشکار میان نظریه‌پردازان دیالکتیکی، گفتاورد دیگری از نویسنده را مورد ملاحظه قرار می‌دهیم (ص ۲۲):

«اسمیت در **انتقاد به ارکان دیالکتیک دستگاه‌مند** می‌نویسد: «مفهوم سرمایه نزد مارکس ... بر اساس انکار روشن و صریح از مفهوم سرمایه به مثابه‌ی یک بزرگ‌سوژه‌ی تمامیت‌بخش بنا می‌شود¹⁰⁰».

از دید من، این جمله آشکارا نوعی **مصادره به مطلوب** است. اسمیت اصلاً چنین جمله‌ای را در انتقاد از دیالکتیک نظام‌مند بیان نکرده است (خوشبختانه متن این کتاب به فارسی - با ترجمه فروغ اسدپور - موجود است). اما اسمیت در چه بستری و به چه منظوری این عبارت را آورده است؟ اسمیت سخنانش را این‌گونه آغاز می‌کند که «مفهوم سرمایه نزد مارکس پیچیده است و صورت‌بندی آن به شیوه‌ای که بتواند پیچیدگی و غنای درک مارکس را بیان کند، دشوار است. فکر می‌کنم **چهار جنبه** از این مفهوم هست که نیاز به تشریح و بررسی دارد¹⁰¹». و بعد این چهار جنبه را چنین برمی‌شمارد:

«**یکم**) نخست نوعی از روابط مالکیت و روابط تولیدی که مؤلفه‌های تعریف و تبیین سرمایه‌داری هستند. ... دوم) زمانی که روابط تولیدی و مالکیت سرمایه‌داری به شکل استقرار یافته حضور دارد، فرمول عام سرمایه از یک مبنای مادی برخوردار است و بخشی از یک مفهوم نظری سرمایه می‌شود. درک سرمایه در واقع درک نیروی آن ادعایی است که سرمایه را یک «سوژه» یک «جوهر خودجنبان و خودپو» چرخه‌های گردش و اصل سازمان‌گر (و کلیت‌بخش) در سطح کل جامعه اعلام می‌کند. سوم) فرازهای بسیاری نزد مارکس یافت می‌شود که در آن‌ها «سرمایه» هم‌چون یک ذات متحدکننده‌ی دقیقه‌های متفاوت خود نمایان می‌شود که قادر است بدین ترتیب یک کلیت هماهنگ طی یک فرآیند «خلق و ایجاد سرمایه از دل خود سرمایه» بیافریند. **چهارم**) یک جنبه‌ی آخر از مفهوم سرمایه نزد مارکس نیز باید مورد توجه قرار بگیرد. این جنبه نیز بر اساس انکار روشن و صریح از مفهوم سرمایه به منزله‌ی یک بزرگ‌سوژه‌ی تمامیت‌بخش بنا می‌شود که سرمایه را چیزی جز یک شکل ظهور ضروری

98. اسمیت، جهانی‌سازی، ص ۳۱.

99. آرتور، دیالکتیک جدید، ص ۱۵.

100. اسمیت، جهانی‌سازی، ص ۲۳۷.

101. همان، ص ۲۲۸.

نمی‌داند. که ریشه در روابط مالکیت و روابط تولید سرمایه‌داری دارد¹⁰²».

این مورد چهارم همان موردی است که نویسنده (ک. خسروی) به‌عنوان انتقادی بر دیالکتیک نظام‌مند به اسمیت نسبت می‌دهد. در حالی که اینجا اصولاً انتقادی در کار نیست؛ چرا که موردهای دوم و سوم (برعکس) رویکرد دیالکتیک نظام‌مند (سرمایه به مثابه‌ی یک اصل سازمانگر و یا تمامیت‌بخش در سطح کل جامعه) را تأیید می‌کنند. اسمیت (در پاراگراف نقل شده) صرفاً به دلیل وجود این جنبه‌های متعدد از مفهوم سرمایه نزد مارکس، صورت‌بندی آن را دشوار می‌داند.

به‌گفتاورد دیگری از نویسنده بپردازیم (خسروی، ص. ۲۲): «به نظر اسمیت: **ضرورتی که مبنای اشتقاقیات در تئوری اجتماعی دیالکتیکی است بر خلاف آرتور، ناشی از کاستی یا عدم کفایت مقولات یا سطوح تجرید نیست، بلکه «مبتنی بر ضرورتی است که از یک گرایش ساختاری ناشی می‌شود».**

در میانه‌ی این نقل‌قول‌ها این عبارت که «**برخلاف آرتور ناشی از کاستی یا عدم کفایت مقولات یا سطوح تجرید نیست**» را خود نویسنده (خسروی) اضافه کرده است. البته به‌خودی‌خود این امر اهمیتی ندارد که نویسنده چیزی را به‌گفتاورد اضافه کند یا نه. اما اشاره به این مساله در اینجا به دلیل تأثیری است که بر مسیر استدلال نویسنده می‌گذارد. اول اینکه همان‌گونه که در بالا بیان شد اسمیت دغدغه‌ی شکل‌های اجتماعی را دارد، به‌همین دلیل نزد وی عوامل اجتماعی اهمیت می‌یابند و وقتی که در اینجا می‌نویسد **تئوری اجتماعی دیالکتیکی**، یعنی در حال بررسی یک ساختار و تضادها و ضرورت‌هایی (در دل آن) است که بنیاد اشتقاقیات را تشکیل می‌دهند. اما آرتور دیالکتیک را در سطح هستی‌شناسی سرمایه و بر روی مقولات آن به کار می‌بندد؛ مقولاتی که تجریدی از یک کل به‌لحاظ تاریخی معین هستند، که در نهایت به سمت بازسازی تمامیت (شکل‌های اجتماعی) حرکت می‌کنند. اما بررسی شکل‌های اجتماعی، متفاوت از رویکرد بازسازی مورد نظر آرتور است، زیرا بررسی شکل‌های اجتماعی به ساخت انضمامی‌تری مربوط است و به تضادهای ایجاد شده درون این شکل‌ها می‌پردازد. البته مقولاتی که آرتور آن‌ها را بسط می‌دهد نیز برآمده از واقعیات مادی به‌لحاظ تاریخی معین هستند، اگر چه توالی منطقی آن‌ها به ترتیبی نیست که متناظر با فرآیند تاریخی نیست. (مارکس بارها بر این نکته تأکید کرده است که مقولات اقتصاد سیاسی زاده‌ی ذهن تجریدگر نظریه‌پرداز نیستند، بلکه بیانی فشرده و مفهومی از واقعیات حیات سرمایه‌دارانه هستند).

خسروی در ادامه و در همان صفحه (ص ۲۲) می‌نویسد: «پیوند بین منطق دیالکتیکی و پراتیک مادی پیوندی مستقیماً رو به جلوست. **یک مقوله دقیقاً به این دلیل از دیگری مشتق می‌شود که شکل اجتماعی تعریف شده به وسیله‌ی مقوله‌ی آغازین، ضرورتاً عاملین اجتماعی را به عملی در درون آن شکل راهبر می‌شود که به نحوی عمل کنند که به شکل اجتماعی تازه‌ای راه خواهد برد**». به چه دلیل نویسنده این حرف‌ها را در برابر آرتور قرار می‌دهد؟ معنایی که من می‌توانم از این جمله که (پررنگ شده) دریافت کنم، تأکید بر **امر منطقی - تاریخی** است که در کاربست دیالکتیک در اشکال و ساختارها ایجاد می‌شود. بنا بر رویکرد منطقی-تاریخی، هر مقوله‌ای در حرکت دیالکتیکی خود همزمان مابه‌ازایی تاریخی دارد (مابه‌ازای تاریخی با مابه‌ازای مادی تفاوت دارد). جالب اینکه خسروی در حالی می‌خواهد از تونی اسمیت برای مدعای خود کمک بگیرد که این نویسنده در کتاب «جهانی‌سازی ...» ص

102. همان، ۲۳۷ - ۲۲۸.

۲۹) می‌گوید: «توالی رویکردهای مطرح در مباحث جهانی‌سازی که هسته‌ی این اثر را تشکیل می‌دهد یک توالی تاریخی نیست: نوع دیالکتیکی که در این اثر دغدغه‌ی اصلی است، دیالکتیک نظام‌مند است». نکته‌ی جالب توجه دیگر آن است که رویکرد منطقی-تاریخی پیش‌تر توسط خود نویسنده رد شده بود، جایی که نویسنده یکی از نقاط اشتراک خود با آرتور را همین **رد تناظر منطقی - تاریخی** ذکر کرده بود: «تا آنجا که انتقاد آرتور به تفسیر تاریخی این است که بنا به این تفسیر، توالی مقولات کاپیتال مارکس متناظر با ظهور و حضور مابه‌ازای واقعی این مقولات در طول تاریخ است، با او کاملاً موافقم. گمان می‌کنم با نگاهی سطحی به ترتیب مقولات در کاپیتال مارکس، مثلاً طرح سرمایه‌ی تجاری و استقرای در میانه‌ی جلد سوم، کمتر کسی بتواند با این انتقاد مخالف باشد» (خسروی، ص ۶).

نویسنده در جایی دیگر از مقاله‌اش می‌نویسد: «اسمیت سپس به تلاش‌هایی که برای آشتی دادن این دو روش صورت گرفته می‌پردازد (یعنی دیالکتیک تاریخی و دیالکتیک منطقی) و در پایان می‌خواهد با احتیاط حدس بزند که چرا مارکس دیالکتیک دستگاه‌مند به شیوه‌ی هگلی را که برایش بسیار مهم بود رها کرد و به روش منطقی - تاریخی روی آورد فارغ از آن که حدس اسمیت درست باشد یا نه ...» (خسروی، ص ۲۰). این‌جا نویسنده استدلال منطقی - تاریخی اسمیت را در مقابل دیالکتیک نظام‌مند (بدون توجه به تفاوت آنها در کاربست دیالکتیک) قرار می‌دهد، غافل از اینکه این استدلال علیه اظهارات پیشین خود وی (خسروی) هم کاربست دارد، چرا که خود او هم روش منطقی - تاریخی را رد کرده بود. پس به نظر می‌رسد در اینجا پارادوکس تمام‌عیاری در روند استدلالی شاهد هستیم؛ بدین معنا که نویسنده به جای آن‌که در این مرحله از بحث لین رویکرد اسمیت (روش منطقی - تاریخی) را مورد نقد قرار دهد و آن را رد کند (بر مبنای آنچه که خود پیش‌تر اظهار کرده بود)، صرفاً می‌نویسد: «فارغ از آن‌که حدس اسمیت درست باشد یا نه!»

بدین ترتیب، از آنجا که نویسنده (خسروی) تفاوت‌های اسمیت و آرتور در نحوه‌ی کاربست دیالکتیک را مورد توجه قرار نداده است، با قرار دادن اسمیت در برابر آرتور، در واقع تأییدات پیشین خود را در معرض چالش قرار داده است: اسمیت دیالکتیک را بر روی وضعیت‌های انضمامی به کار می‌بندد؛ در حالی که آرتور و همچنین آلبریتون بر این عقیده‌اند که در وضعیت انضمامی‌تر باید بر عاملیت‌ها تکیه کرد، و نه ضرورت‌های دیالکتیکی. آرتور فقط تا جایی پیش می‌رود که مقاومت طبقه‌ی کارگر را علیه سرمایه بر اساس روش دیالکتیکی (دیالکتیک خردورزی) تئوریزه می‌کند و تا همین نقطه متوقف می‌شود. بنابراین، با توجه به تفاوت اساسی میان دیالکتیک مورد استفاده‌ی اسمیت و آرتور، نویسنده وقتی اسمیت را به‌طور نادرستی در برابر آرتور قرار می‌دهد، وفاداری به منطق بحث خودش (در رد تناظر منطقی - تاریخی) ایجاب می‌کند که علیه اسمیت موضع قرار بگیرد نه اینکه از او جانبداری کند.

۱۰. برخی آشنگی‌های مقاله‌ی «سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک»

در اینجا جملاتی را از مقاله‌ی کمال خسروی نقل کنم که به‌باور من از آشنگی و در هم ریختگی این مقاله حکایت دارند.

۱) «بنابراین اگر دستگاه‌مندی قرار است مرده‌ریگ منطق هگلی باشد، آنگاه بدیهی است که نقد دیالکتیک هگلی به

منطق کانت در دستگاه‌مند بودن یا نبودن آن، به عنوان ساختمانی رفیع و رشک‌برانگیز از پیوند هوش‌ریای عناصر یک کل در جامه‌ای استعلایی نیست، بلکه نقد به **ایستایی** این مقولات است، نقد است به این که چرا این مقولات پویایی ندارند، چرا پیوستگی‌شان به یک‌دیگر ناشی از حیات و حرکت و آن‌ها نیست، چرا این زندگی و پویایی درون‌ماندگار نیست و چرا بر دگرگونی‌های ذاتی و منقلب شدن تضادها استوار نیست. تا همین جا، به نظر من اگر قرار باشد صفت ممیزی، منطق و دیالکتیک هگل را از منطق استعلایی کانتی جدا کند، **مایه‌ی انتقادی و انقلابی آن** است، نه **دستگاه‌مندیش**. بنابراین، نه فقط طرد توالی تاریخی، بلکه حرکت خودپوی مقولات است که از دیدگاه «گرایش» دستگاه‌مند نیز، مبنا و اساس کار قرار می‌گیرد.» (خسروی، ص ۸ و ۹). ربط جمله‌ی آخر با جملات بالا و نقد هگل بر کانت چیست؟ در اینجا گسستی متنی بین جمله‌ی پایانی و نقد هگل بر کانت وجود دارد و خواننده دشوار بتواند این ارتباط را دریابد. [برای اینکه شائبه‌ای مبنی بر بریدن جملات ایجاد نشود لازم است که به خود متن اصلی مقاله مراجعه شود].

۲) «این روایت از بیگانگی انسان و تابع و اسیر سوژه‌ی قدر قدرت سرمایه شدن او، با همه‌ی سوز و گدازی که گفته می‌شود، چیزی نیست جز پیامد تبعی شیوه‌ی استدلالی که به رکن دوم خود، یعنی سوژه‌ی خودمختار نیازمند است. به نظر من این نسخه‌ی بی‌رمق که همچون خاطره‌ای غبارآلود یادآور بحث‌های ژرف، پردامنه و درخشان خودبیگانگی (از لوکاج گرفته تا رایا دونفسکایا و مکتب فرانکفورت و مزاروش) است و گاه چون جامه‌ی عاریتی «سیتوانیستی» و «گی دوبور»ی به تن دیالکتیک دستگاه‌مند سکینی و آلبریتونی و آرتوری زار می‌زند، شاهده‌ی دروغین است که قرار است «جرم» هگل‌گرایی غیر انتقادی را پنهان کند.» (خسروی، سبکی بار ...، ص ۱۰). باید پرسید سیتواسیونیسیم و گی دوبور چه ربطی به «دیالکتیک دستگاه‌مند» دارند¹⁰³؟ برای من معلوم نیست که چرا نویسنده ناگهان و بدون هیچ مقدمه‌ای روایت بیگانگی در دیالکتیک نظام‌مند را به «گی دوبور» و سیتواسیونیسیم (جنبش موقعیت‌گرایان) ارتباط می‌دهد؟ آن هم درحالی که آلبریتون و آرتور و بسیاری از آنها بر عاملیت انسان‌ها در سطح انضمامی تکیه می‌کنند. تنها چیزی که روشن است آن است که نویسنده قصد دارد در این حوزه نیز بر دست‌چندم («عاریه‌ای») بودن نظرات آن‌ها تأکید کند (پیش‌تر در رابطه با مفهوم بیگانگی دیدیم که خوانش دیالکتسین‌های نظام‌مند از بیگانگی - بر مبنای درک آنان از پویای سرمایه در کاپیتال - تا چه حد پیش‌روتر و مارکسی‌تر از درک لوکاج و مکتب فرانکفورت نسبت به این مفهوم است).

۳) «توالی منطقی مقولات در کاپیتال مارکس، در بازنمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، آنگاه که نه تنها با اتکاء به امکان مفهومی مقولات، بلکه با اتکاء به سرشت هستی‌شناسانه‌ی یکتای آن در سرمایه‌داری فهمیده می‌شود، آنگاه که در حرکت از مجرد به مشخص، همزمان راز انتزاعات پیکریافته را فاش می‌کند، تاریختی را که گوهر این دیالکتیک است، آشکار می‌سازد: استدلال منطقی کلید فهم امر تاریخی می‌شود.» (خسروی، ص ۱۳). در اینجا به نظر می‌رسد که در عبارت «سرشت هستی‌شناسانه‌ی یکتای آن»، کلمه‌ی «آن» به توالی منطقی مقولات در ابتدای جمله اشاره دارد. آشفتگی این جمله در آن است که نویسنده در واقع امکانات مفهومی مقولات و سرشت هستی‌شناسانه‌ی 103. اگر راتول ونه‌گم و مصطفی خیاطی این جملات را می‌دیدند احتمالاً جامه‌دران به کوه و بیابان می‌زدند.

یکتای توالی منطقی مقولات در کاپیتال را دو چیز متفاوت می‌داند. اما مگر «سرشت هستی‌شناسانه‌ی یکتای توالی منطقی مقولات¹⁰⁴» با چیزی غیر از امکان مفهومی مقولات بازنمایی می‌شود؟! اگر این گونه نیست، پس باید توضیح داد که سرشت هستی‌شناسانه‌ی یکتای توالی مقولات (که با امکان مفهومی مقولات بازنمایی نمی‌شود)، چیست؟! اما اگر سرشت هستی‌شناسانه‌ی یکتای توالی مقولات، با امکان مفهومی مقولات بازنمایی می‌شود، چرا نویسنده در جمله‌ی فوق آنها را دو تا چیز متفاوت می‌بیند؟ بنابراین، جمله‌ی فوق هم نشان‌گر بخشی از آشفتگی‌های این مقاله است.

(۴) «از آنجا که تنوع مباحثی که از سوی این گرایش (دیالکتیک نظام‌مند) در دهها کتاب و مقاله و هزاران صفحه طرح شده‌اند کم نیست، بهتر دیدم نقد خود را دست کم به دو بخش تقسیم کنم...» (خسروی، دیالکتیک دستگاه‌مند: هیاهو برای هیچ، ص ۳). «بسیار نامنصفانه و نابخردانه است که مجموعه‌ی آن چند کتاب و مقاله درباره‌ی این اصطلاح را که از سوی سه چهار تن پیشنهاد شده است یک گرایش یا سنت تلقی کنیم» (خسروی، ص ۳). از مقایسه‌ی جملات فوق، چنین برمی‌آید که درحالی که خسروی در مقاله‌ی اول خود (هیاهو برای هیچ؟) به نوشته‌های فراوان این نحله اشاره می‌کند (و به همین دلیل مقاله‌ی خود را در قالب دو قسمت ارائه می‌دهد)، اما در مقاله‌ی دوم خود آنها را تنها چند مقاله و کتاب از سوی سه-چهار تن معرفی می‌کند. این امر نشان از بی‌سامان بودن گفته‌های خسروی در مورد دامنه‌ی گسترده‌ی این نحله‌ها دارد، طوری که برای خوانند ناروشن می‌ماند که بالاخره از دید نویسنده بضاعت و کارنامه‌ی نظری این رویکرد اندیشگانی در چه حدی است؟

(۵) «بنابراین شیوه‌ی بازنمایی مارکس هم حرکتی است در اندیشه، از مجردترین مقوله آغاز می‌کند و به سوی مشخص‌ترین سطح پیش می‌رود. اکنون دو سؤال را که از آرتور داشتیم در برابر دیالکتیک مارکس هم می‌گذاریم: گزار به اعتبار ظرفیت خود مفهوم صورت می‌گیرد یا چیزی «خارج از آن»؟ پاسخ: چیزی «خارج از آن»: رابطه‌ای که در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یک‌دیگر دارند؟ (خسروی، ص ۱۹) همان‌طور که در این نوشتار توضیح دادیم رابطه‌ای که مقولات در سطح بازسازی مفهومی سرمایه با یکدیگر دارند، رابطه‌ای درونی و ضرور است (و نه تحلیلی). اما نویسنده در تضادی عجیب این رابطه‌ی درونی را ناظر بر چیزی «خارج از آن» می‌داند، که از بیرون هدایت می‌شود. و بدین ترتیب به یک اغتشاش نظری در می‌افتد.

(۶) بکهاوس حق دارد وقتی می‌گوید که استادان انگلیسی، چون مارکس را به آلمانی نمی‌خوانند یا نمی‌فهمند، چه مصیبت‌هایی به بار می‌آورند (خسروی، ۱۷). لاین جمله‌ی بکهاوس که ظاهراً نویسنده نیز آن را تأیید می‌کند، دلالت‌هایی دارد. اول اینکه به غیر از کشورهای آلمان، اتریش و احتمالاً قسمتی از کشور سوئیس (آن هم فقط کسانی که مارکس می‌خوانند) تمامی جهان احتمالاً مارکس را نفهمیده‌اند. دیگر آنکه، این امر دامان خواننده فارسی‌زبان هم می‌گیرد؛ چرا که کسانی که مارکس و کاپیتال را با ترجمه‌ی مرتضوی خوانده‌اند، می‌خوانند و خواهند خوانند، به

104- ظاهراً این جمله می‌باید به این شکل خوانده شود -فارغ از معنادار بودن یا بی‌معنا بودن آن-، چون به نظر می‌رسد که کلمه‌ی «آن» به توالی منطقی مقولات اشاره دارد.

هیچ عنوان آن را نخواهند فهمید. و اگر از امکانات منطق صوری استفاده کنیم، می‌توانیم یک تجویز را هم از دل این جمله بیرون بکشیم، و آن اینکه دیگر کسی کاپیتال را به زبانی غیر از آلمانی نخواند.

ملاحظات پایانی

باید گفت که در بین اندیشمندان «جریان»ی که به «دیالکتیک جدید» معروف شده است، و بر تفسیر مجدد کاپیتال تکیه و تأکید می‌ورزد، اختلافات نظری فراوانی وجود دارد که به نحوه‌ی به‌کارگیری دیالکتیک، نوع مواجهه با هگل به ویژه منطق (در پیوند با خوانش دقیق کاپیتال یا بازسازی آن)، نوع پردازش رابطه‌ی بین تولید و گردش، و همچنین نحوه‌ی بررسی و تحلیل و تبیین بحران‌های سرمایه‌داری مربوطاند. شاید بتوان از میان نام‌گذاری‌های متعددی که بر نحله‌های مختلف این جریان گذاشته شده است، یعنی: دیالکتیک نظام‌مند، دیالکتیک سرمایه، تفسیر دیالکتیکی کاپیتال، دیالکتیک مقوله‌ای و غیره ... هسته‌ی مشترکی را استخراج کرد که بی‌گمان دغدغه‌ی همه‌ی اعضای این جریان می‌باشد و آن «حرکت دیالکتیکی سرمایه» است.

هم‌چنین بی‌گمان می‌توان انتقادات زیادی را نسبت به نظریه‌پردازان این «جریان» مطرح کرد، که این امر به‌ویژه از جانب اندیشمندانی در درون همین جریان انجام شده است و همچنان در حال انجام است. اما مقاله‌ای با این شکل و شمایل (سبکی تحمل‌ناپذیر بار دیالکتیک) که حامل برخی اشتباهات جدی محتوایی و نیز نقل‌قول‌هایی ناقص و نیز اظهاراتی بی‌سامان و مغشوش‌کننده است، نمی‌تواند انتقاد درخوری را متوجه این جریان کند. انتقاد به جریانی که حوزه‌ی مطالعاتی وسیعی را پوشش می‌دهد که بعد از جنگ جهانی دوم با تفسیرهای اونو آغاز شد و به تدریج در فضای پژوهشی آلمانی‌زبان و انگلیسی‌زبان نیز نواهای همساز و غنی‌کننده‌ای بدان افزوده شد، نمی‌تواند با سبک و سیاق ساده‌سازانه و فروکاهنده‌ای که نزد خسروی به چشم می‌خورد، انجام شود. او برای مثال، با دیدن جابجایی دو مقوله (رانت و سرمایه‌ی حامل بهره) نزد اونو، که به نظرش حاکی از عدم انطباق تفسیر این جریان با کاپیتال است، و یا با تمرکز بر پوزخندهای سکین بر آرتور و غیره، و یا بیان عبارات‌هایی نابه‌سامان گمان می‌کند که کار یک جریان پژوهشی را که بیش از نیم قرن سابقه دارد، به چالش گرفته است. درحالی‌که حتی اگر فرضاً دیالکتیک سرمایه نمی‌تواند منطق کاپیتال باشد، این امر کم‌ترین اهمیت را دارد؛ آن‌چه اهمیت دارد این است که بتوان کار مارکس را در پرتو دست‌آوردهای تا امروز بهتر شناخت و آن را به‌طور دقیقی بسط داد، تا در نهایت بتوان جهان امروز را بر اساس بنیادها و شالوده‌هایی که مارکس طرحش را پخته است، بهتر مورد تفسیر و تحلیل قرار داد (جهانی که شرایط انضمامی و پویای آن مستقیماً از منطق کاپیتال تبعیت نمی‌کنند، و فهم آن‌ها نیازمند نظریه‌پردازی‌های هر چه دقیق‌تر بر مبنای نظریه‌ی مارکس و در امتداد آن است). بدون شک نه اونو¹⁰⁵ وحی مُنزل است، نه آرتور و نه آلبریتون و نه حتی مارکس. بلکه این‌ها می‌توانند به منزله‌ی سرآغازی باشند، برای ایجاد امکاناتی در جهت رهایی و گسست رادیکال از گذشته؛ گذشته‌ای که پنجه‌های استیلاگر آن تا به امروز نیز در کار خلق و تداوم‌بخشی به فاجعه‌اند.

105. مهم‌ترین ویژگی اونو استقلال تفکر او بود از تمامی جزئیاتی که در آن زمان در جامعه‌ی ژاپن وجود داشتند و این امر برای ما اهمیت دارد که بتوانیم این ویژگی را الهام‌بخش راه خود قرار دهیم.

ایستوان مزاروش در مصاحبه‌ای که با کریس آرتور و جوزف مک‌کارنی انجام داده است چنین می‌گوید: «مارکس اثر اصلی‌اش را نه سرمایه‌داری که سرمایه نام نهاد و ... البته آن چه هم اکنون اهمیت دارد این است که هدف و منظور از تحول سوسیالیستی چیره شدن بر قدرت سرمایه است. در این کوشش حذف سرمایه‌داری هدف نسبتاً ساده‌ای است، زیرا به مفهومی می‌توان سرمایه‌داری را با شورش انقلابی یا مداخله در سطح سیاسی با سلب مالکیت از سرمایه‌داران حذف کرد. شما به سرمایه‌داری خاتمه می‌دهید، اما به قدرت سرمایه آسیبی نمی‌رسانید¹⁰⁶». بنابراین، بسیار اهمیت دارد که قدرت سرمایه و ساختار فرملندهی آن درک و تبیین شود و اینکه چگونه و چرا تمامی جنبه‌های اجتماعی، از سیاست و اقتصاد و آموزش گرفته تا ورزش و هنر، همگی در برابر ساختار فرملندهی سرمایه سر خم کرده‌اند.

«دیالکتیک جدید» می‌تواند:

- ۱) به بهترین شکلی رابطه‌ی بین گردش، تولید و توزیع را توضیح دهد. تا پیش از این، روال معمول نزد اکثر اندیشمندان مارکسی آن بوده است که کانون تمرکز خود را بر تولید بگذارند (به استثنای عده‌ی قلیلی از قبیل روبین و اونو و بکه‌اوس)، و بدین ترتیب، مساله‌ی سپهر گردش همواره نادیده گرفته شده است.
 - ۲) با بازگشت به هگل و ارائه‌ی یک تفسیر دیالکتیکی از حرکت سرمایه، زیر پای روش تحلیلی را که سال‌ها رویه‌ی مسلط بر مارکسیسم و هم‌چنین خوانش کاپیتال (مانند یکی از سرآمدان آن‌ها جرالده کوهن) بود، خالی کند.
 - ۳) با اتکا به خوانشی جدید از هگل، تفاسیر نوین مارکسیستی را از تمامی خوانش‌های جزم‌گرایانه که دهه‌های متوالی اندیشه‌ی مارکسیستی را به محاق برده‌اند، رها کند.
- و با این حال،

چه بسا، زمزمه‌های هر گونه تغییری، از آسیب‌دیده‌ترین و رنج‌دیده‌ترین اقشار جامعه آغاز شود، که نه درباره‌ی وام‌داری شیوه‌ی بازنمایی مقولات کاپیتال به هگل چیزی می‌دانند، نه ضرورتی برای دانستن آن می‌بینند و نه اصولاً نیازی به فهم این رابطه دارند، بنابراین، اینکه چه کسی مدال تجاها را بر سینه بزند، قضاوتش با تاریخ خواهد بود.

محمد عبادی فر / آبان‌ماه ۱۳۹۵

Kaargaah.net

106- گفتگوی کریس آرتور و جوزف مک‌کارنی در آوریل ۱۹۹۲ با مزاروش که در نشریه‌ی انگلیسی فلسفه‌ی رادیکال منتشر شد. این گفتگو که مروری است بر اندیشه‌های مزاروش با اندکی تلخیص در منتلی ریویو (۱۹۹۳) نیز منتشر گردید و ترجمه فارسی آن در شماره‌ی ۹۳ نشریه‌ی آدینه (تیر ماه ۱۳۷۳) منتشر شد. (این مقاله توسط پرویز صداقت به فارسی برگردانده شده است.)